**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر دوم**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[**دفتر دوم مثنوي**](#_Toc178946331)

[1. مقدمه دفتر دوم 7](#_Toc178946333)

[2. هِلال پنداشتن آن شخص خيال را در عهد عمر و تنبيه نمودن او را 10](#_Toc178946334)

[3. دزديدن شخصي ماري را از مارگيري و گزيدن و کشتن او 11](#_Toc178946335)

[4. التماس كردن همراه عيسي عليه السلام از او زنده كردن استخوان را 12](#_Toc178946336)

[5. اندرز كردن صوفي خادم را در تيمار داشت بهيمه و لاحول گفتن خادم 12](#_Toc178946337)

[6. مشورت کردن خداي تعالي با فرشتگان در ايجاد خلق 13](#_Toc178946338)

[7. بسته شدن تقرير معني حكايت به سبب ميل مستمعان به استماع ظاهر 14](#_Toc178946339)

[8. التزام کردن خادم تيمار بهيمه را و تخلف نمودن 14](#_Toc178946340)

[9. گمان بردن كاروانيان كه مگذ بهيمه صوفي رنجور است 16](#_Toc178946341)

[10. يافتن پادشاه باز خويش را در خانۀ كمپير و مبتلا شدن 18](#_Toc178946342)

[11. حلوا خريدن شيخ احمد خضرويه بجهة غريمان به الهام حقتعالي 20](#_Toc178946343)

[12. ترسانيدن شخصي زاهدي را، كه كم گري تا كور نشوي 23](#_Toc178946344)

[13. تمامي قصۀ زنده شدن استخوانها به دعاي عيسي عليه السلام 23](#_Toc178946345)

[15. فروختن صوفيان بهيمۀ صوفي مسافر را بجهت سفره و سماع 25](#_Toc178946346)

[16. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانيان ازو در فغان 28](#_Toc178946347)

[17. شكايت كردن اهل زندان پيش وكيل قاضي از دست آن مفلس 29](#_Toc178946348)

[18. تتمۀ قصۀ مفلس زنداني با قاضي 30](#_Toc178946349)

[19. في المناجات 31](#_Toc178946350)

[20. تمثيل بر حقيقت سخن و اطلاع بر کشف آن 33](#_Toc178946351)

[21. ملامت كردن مردمان شخصي را كه مادر را به تهمت بکشت 34](#_Toc178946352)

[22. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را كه نو خريده بود 37](#_Toc178946353)

[23. براه كردن شاه يكي از آن دو غلام را و از ديگري پرسيدن و باز گفتن او آنچه در وي است 37](#_Toc178946354)

[24. قسم غلام در صدق و وفاي يار خود از طهارت ظن خود 39](#_Toc178946355)

[25. باز پرسيدن شاه حال از غلام ديگر 43](#_Toc178946356)

[26. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص 44](#_Toc178946357)

[27. گرفتار شدن باز ميان جغدان به ويرانه 47](#_Toc178946358)

[28. كلوخ انداختن تشنه از سر ديوار در جوي آب 49](#_Toc178946359)

[29. فرمودن والي آن مرد را كه آن خار بُن را كه نشانده اي بر سر راه بر كن 51](#_Toc178946360)

[30. در بيان معني في التاخير آفات 52](#_Toc178946361)

[31. تمثيل در بيان خواندن آب، آلودگان رابپاکي 56](#_Toc178946362)

[32. مدن دوستان بهآ بيمارستان جهت پرسش ذو النون مصري 56](#_Toc178946363)

[33. فهم كردن مريدان كه ذو النون ديوانه نيست و به قصد چنين كرده 58](#_Toc178946364)

[34. رجوع کردن به حكايت ذو النون با مريدان 58](#_Toc178946365)

[35. امتحان كردن خواجۀ لقمان زيركي لقمان را 59](#_Toc178946366)

[36. ظاهر شدن فضل و زيركي لقمان پيش امتحان كنندگان 61](#_Toc178946367)

[37. تتمۀ قصۀ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقيقت آن 63](#_Toc178946368)

[38. عكس تعظيم پيغام سليمان (ع) در دل بلقيس از صورت حقير هدهد 64](#_Toc178946369)

[39. انكار فلسفي در آيه إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً 65](#_Toc178946370)

[40. مناجات کردن شبان با حق تعالي در عهد موسي عليه السلام 68](#_Toc178946371)

[41. عتاب كردن حق تعالي با موسي عليه السلام از بهر آن شبان 69](#_Toc178946372)

[42. وحي آمدن بموسي عليه السلام از بهر عذر آن شبان 70](#_Toc178946373)

[43. سوال موسي از حق تعالي در سرّ غلبۀ ظالمان 72](#_Toc178946374)

[44. رنجانيدن اميري خفته اي را كه مار در دهانش رفته بود 74](#_Toc178946375)

[45. حکايت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس 76](#_Toc178946376)

[46. گفتن نابيناي سائل كه من، دو كوري دارم، مرا رحم کنيد 78](#_Toc178946377)

[47. تتمۀ حكايت خرس و آن ابله كه به وفاي او اعتماد كرده بود 79](#_Toc178946378)

[48. گفتن موسي عليه السلام گوساله پرست را، كه اين خيال انديشي تو از كجاست 80](#_Toc178946379)

[49. ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را 81](#_Toc178946380)

[50. تملّق كردن ديوانه جالينوس را و ترسيدن جالينوس 82](#_Toc178946381)

[51. سبب پريدن و چريدن مرغي با مرغ ديگر كه جنس او نبود 82](#_Toc178946382)

[52. تتمّه قصه آنمرد مغرور بر وفاي خرس و هلاکت او 83](#_Toc178946383)

[53. رفتن رسول خدا بعيادت صحابي رنجور و بيان فائده عيادت 83](#_Toc178946384)

[54. وحي آمدن از حقتعالي به موسي كه چرا به عيادت من نيامدي 84](#_Toc178946385)

[55. جدا كردن باغبان، صوفي و فقيه و علوي را از همديگر 84](#_Toc178946386)

[56. رجعت به قصه مريض و عيادت پيغامبر صلي الله عليه و آله 86](#_Toc178946387)

[57. رفتن بايزيد بسطامي به کعبه و در راه به خدمت بزرگي رسيدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن 86](#_Toc178946388)

[58. حكايت پير و مريد 87](#_Toc178946389)

[59. دانستن پيغمبر كه سبب رنجوري آن شخص از گستاخي بوده است در دعا 88](#_Toc178946390)

[60. عذر گفتن دلقك با سيد كه گفت، چرا فاحشه به نكاح كرد؟ 91](#_Toc178946391)

[61. به حيلت در سخن آوردن سائل شيخ بهلول را كه خود را ديوانه نمود 91](#_Toc178946392)

[62. حمله بردن سگ بر كور گدا 91](#_Toc178946393)

[63. خواندن محتسب مستي را به زندان و جواب گفتن او 92](#_Toc178946394)

[64. دوم بار به سخن آوردن سايل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند 93](#_Toc178946395)

[65. تتمۀ نصيحت کردن رسول مر آن بيمار را 95](#_Toc178946396)

[66. دکر دشواري عذاب آخرت و سختي آن 96](#_Toc178946397)

[67. ذکر قوم موسي عليه السلام و پشيماني ايشان 96](#_Toc178946398)

[68. مثال در بيان معني يؤمن بالقدر خيره و شره 98](#_Toc178946399)

[69. دعا و توبه آموختن رسول صلي الله عليه و آله بيمار را 99](#_Toc178946400)

[70. بيدار كردن ابليس معاويه را كه وقت نماز بيگاه شد 100](#_Toc178946401)

[71. جواب گفتن ابليس معاويه را 101](#_Toc178946402)

[72. باز تقرير كردن معاويه با ابليس مكر او را 102](#_Toc178946403)

[73. باز جواب گفتن ابليس معاويه را 103](#_Toc178946404)

[74. عنف كردن معاويه با ابليس 104](#_Toc178946405)

[75. ناليدن معاويه به حق تعالي از مکر ابليس و نصرت خواستن 104](#_Toc178946406)

[76. باز تقرير کردن ابليس تلبيس خود را با معاويه 104](#_Toc178946407)

[77. باز الحاح كردن معاويه ابليس را 105](#_Toc178946408)

[78. شكايت قاضي از آفت قضا و جواب گفتن نايب قاضي مر او را 106](#_Toc178946409)

[79. به اقرار آوردن معاويه ابليس را 106](#_Toc178946410)

[80. راست گفتن ابليس مکر خود را با معاويه 106](#_Toc178946411)

[81. فضيلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت 107](#_Toc178946412)

[82. تتمۀ اقرار ابليس با معاويه مكر و فريب خود را 107](#_Toc178946413)

[83. تصديق کردن معاويه ابليس را در آن قول 107](#_Toc178946414)

[84. گريختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص ديگر 108](#_Toc178946415)

[85. قصۀ منافقان و مسجد ضرار ساختن ايشان 109](#_Toc178946416)

[86. انديشيدن يكي از اصحاب كه چرا رسول خدا ستاري نميكند 111](#_Toc178946417)

[87. قصۀ آن شخص كه اشتر ضالۀ خود را ميجست و ميپرسيد 112](#_Toc178946418)

[88. متردد شدن در ميان مذاهب مختلفه و بيرون شدن و مخلص يافتن 112](#_Toc178946419)

[89. امتحان هر چيزي تا ظاهر شود خير و شري كه در وي است 113](#_Toc178946420)

[90. شرح فايدۀ حكايت آن شخص شتر جوينده 114](#_Toc178946421)

[91. در بيان آن كه در هر نفسي فتنۀ مسجد ضرار هست 115](#_Toc178946422)

[92. حكايت آن چهار هندو كه با هم جنگ ميكردند و از عيب خود بيخبر بودند 116](#_Toc178946423)

[93. قصد كردن ِ ُغزان به كشتن يك مردي تا آن ديگر بترسد 116](#_Toc178946424)

[94. بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمت وجود انبيا و اوليا 117](#_Toc178946425)

[95. شكايت گفتن پيري به پيش طبيب از رنجوري خود 118](#_Toc178946426)

[96. قصۀ كودكي كه در پيش تابوت پدر خود ميناليد و سخن جوحي 119](#_Toc178946427)

[97. ترسيدن كودكي از شخص صاحب جثه و تسکين او آن کودک را 120](#_Toc178946428)

[98. قصۀ تير اندازي و ترسيدن او از سواري كه در بيشه ميرفت 121](#_Toc178946429)

[99. حکايت اعرابي و ريگ در جوال كردن و ملامت دانشمند و تعليم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آيد 121](#_Toc178946430)

[100. كرامات ابراهيم ادهم بر لب دريا و تعجب امير مريد 123](#_Toc178946431)

[101. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غيب 124](#_Toc178946432)

[102. طعنه زدن بيگانه اي در شان شيخي و جواب گفتن مريد شيخ او را 126](#_Toc178946433)

[103. بقيۀ قصۀ ابراهيم ادهم بر لب دريا و آن امير مريد 127](#_Toc178946434)

[104. دعوي كردن آن شخص كه خداي تعالي مرا نمي گيرد به گناه و جواب شعيب او را 128](#_Toc178946435)

[105. بقيۀ قصۀ طعنه زدن آن مرد بيگانه در شيخ 129](#_Toc178946436)

[106. گفتن عايشه پيغمبر صلي الله عليه اله و سلم را كه تو بي مصلا چون است که همه جا نماز ميگذاري 130](#_Toc178946437)

[107. كشيدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود 131](#_Toc178946438)

[108. كرامات آن درويش كه در كشتي بدزدي متهمش كردند 132](#_Toc178946439)

[109. تشنيع کردن صوفيان پيش شيخ بر آن صوفي که بسيار ميگويد 133](#_Toc178946440)

[110. عذر گفتن فقير با شيخ خانقاه 134](#_Toc178946441)

[111. بيان آن دعوي كه عين آن دعوي گواه صدق خويش است 135](#_Toc178946442)

[112. سجده كردن مسيح و يحيي عليهما السلام در شكم مادر يکديگر را 136](#_Toc178946443)

[113. اشكال آوردن نادانان بر اين قصه و جواب دادن ايشان را 137](#_Toc178946444)

[114. سخن گفتن به زبان حال و فهم كردن آن 137](#_Toc178946445)

[115. پذيرا آمدن سخن باطل در دل باطلان 138](#_Toc178946446)

[116. جستن آن درخت كه هر كه ميوۀ آن خورد نميرد 138](#_Toc178946447)

[117. شرح كردن شيخ سِرّ آن درخت را با آن طالب مقلد 139](#_Toc178946448)

[118. بيان منازعت چهار كس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان يکديگر را نميدانستند 140](#_Toc178946449)

[119. برخاستن مخالفت و عداوت از ميان انصار به بركت وجود مبارک پيغمبر خدا عليه السلام 141](#_Toc178946450)

[120. قصۀ بط بچگان كه مرغ خانگي ميپروردشان 143](#_Toc178946451)

[121. حيران شدن حاجيان در كرامات آن شيخ زاهد كه بر روي ريگ گرم صحرا نشسته بود 143](#_Toc178946452)

[**پايان دفتر دوم**](#_Toc178946453)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر دوم مثنوي**  **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
| **1. مقدمه دفتر دوم** | | |
| مدتي اين مثنوي تاخير شد تا نزايد بخت تو فرزند نو چون ضياء الحق حُسام الدين، عِنان چون به معراج حقايق رفته بود چون ز دريا سوي ساحل باز گشت مثنوي كه صيقل ارواح بود مطلع تاريخ اين سودا و سود بلبلي ز ينجا برفت و باز گشت ساعد شه مسكن اين باز باد آفت اين در هوا و شهوت است اين دهان بر بند تا بيني عيان اي دهان، تو خود دهان دوزخي نور ِ باقي، پهلوي دنياي دون چون در او گامي زني بي احتياط يك قدم زد آدم اندر ذوق ِ نفس همچو ديو از وي فرشته ميگريخت گر چه يك مو بُد گنه كو جَسته بود بود آدم ديدۀ نور ِ قديم گر در آن حالت بكردي مشورت زآنكه با عقلي چو عقلي جفت شد نفس، با نفس دگر چون يار شد چون ز تنهايي تو ناهيدي شوي رو بجو يار خدايي را تو زود آنكه بر خلوت نظر بر دوختست خلوت از اغيار بايد، ني ز يار عقل با عقل دگر دو تا شود نفس با نفس دگر خندان شود يار، چشم توست اي مردِ شكار هين به جاروب زبان، گردي مكن چون كه مومن آينۀ مومن بود يار آيينه است، جان را در حَزَن تا نپوشد روي خود را در دمت كم ز خاكي، چونكه خاكي يار يافت آن درختي كاو شود با يار جفت در خزان چون ديد او يار ِ خلاف گفت: يار بَد، بلا آشفتن است پس بخسبم، باشم از اصحاب كهف يقظه شان مصروف دقيانوس بود خواب بيداريست چون با دانش است چون كه زاغان خيمه در ُگلشن زدند زآنكه بي گلزار بلبل خامش است آفتابا ترك اين گلشن كني آفتاب معرفت را نقل نيست خاصه خورشيد كمالي كان سريست مطلع شمس آي اگر اسكندري بعد از آن هر جا روي مشرق شود حس خفاشت سوي مغرب دوان راه حس، راه خران است اي سوار پنج حسي هست جز اين پنج حس اندر آن بازار كايشان ماهرند حس ابدان، قوتِ ظلمت ميخورد اي ببرده رَختِ حسها سوي غيب اي صفاتت آفتاب معرفت گاه خورشيد و گهي دريا شوي تو نه اين باشي نه آن در ذات خويش روح با علمست و با عقلست يار از تو اي بي نقش ِ با چندين صوَر گه مشبه را موحد مي كند گه تو را گويد ز مستي بوالحسن گاه نقش خويش ويران مي كند چشم حس را هست مذهب اعتزال سخرۀ حس اند اهل اعتزال هر كه در حس ماند، او معتزليست هر كه بيرون شد ز حس، او سني است هر که از حس خدا ديد آيتي گر بديدي حس حيوان شاه را گر نبودي حس ديگر مر ترا پس بني آدم مكرم كي بدي؟ نامصور يا مصور گفتنت نامصور يا مصور پيش اوست گر تو كوري نيست بر اعمي حرج پرده هاي ديده را داروي صبر آينه دل چون شود صافي و پاك هم ببيني نقش و هم نقاش را چون خليل آمد خيال يار من شكر يزدان را كه چون او شد پديد خاك درگاهت دلم را ميفريفت گفتم: ار خوبم پذيرم اين از او چاره آن باشد كه خود را بنگرم او جميل است و يحبّ للجمال طيبات از بهر که للطيبين  در هر آنچيزي که تو ناظر شوي در جهان هر چيز چيزي جذب كرد قسم باطل، باطلان را مي كشد ناريان مر ناريان را جاذب اند صاف را هم صافيان طالب شوند زنگ را هم زنگيان باشند يار چشم چون بستي ترا تاسه گرفت چشم چون بستي تو را جان کندنيست تاسه تو جذب نور چشم بود چشم باز ار تاسه گيرد مر ترا آن تقاضاي دو چشم دل شناس چون فراق آن دو نور بي ثبات پس فراق آن دو نور پايدار او چو مي خواند مرا، من بنگرم گر لطيفي زشت را در پي كند كي ببينم روي خود را؟ اي عجب نقش جان خويش مي جستم بسي گفتم: آخر آينه از بهر چيست؟ آينه آهن براي لونهاست آينه جان نيست الا روي يار گفتم: ايدل آينه كلّ را بجو زين طلب بنده به كوي تو رسيد ديدۀ تو چون دلم را ديده شد آينه كلي بر آوردم ز دود آينه کلي ترا ديدم ابد گفتم: آخر خويش را من يافتم گفت: وهمم كان خيال توست هان نقش من از چشم تو آواز داد كاندر اين چشم منير بي زوال در دو چشم غير من تو نقش خود آنكه سرمۀ نيستي در ميكشد چشم او خانه خيال است و عدم چشم من چون سرمه ديد از ذوالجلال تا يكي مو باشد از تو پيش چشم يشم را آنگه شناسي از گهر |  | مهلتي بايست تا خون شير شد خون نگردد شير شيرين، خوش شنو باز گردانيد ز اوج آسمان  بي بهارش غنچه ها نشكفته بود چنگ شعر مثنوي با ساز گشت  باز گشتش روز استفتاح بود سال هجرت ششصد و شصت و دو بود بهر صيد اين معاني باز گشت  تا ابد بر خلق اين در باز باد ور نه اينجا شربت اندر شربت است  چشم بند آن جهان، حلق و دهان  وي جهان، تو بر مثال برزخي  شير ِ صافي، پهلوي جوهاي خون  شير ِ تو خون ميشود از اختلاط شد فراق ِ صدر جنت طوق ِ نفس  بهر ناني، چند آب چشم ريخت؟  ليك آن مو در دو ديده رسته بود موي در ديده بود كوهِ عظيم  در پشيماني نگفتي معذرت  مانع بَد فعلي و بَد گفت شد عقل ِ جزوي، عاطل و بي كار شد زير ظلّ يار خورشيدي شوي  چون چنان كردي، خدا يار تو بود آخر آن را هم ز يار آموختست  پوستين بهر دي آمد، ني بهار نور افزون گشت و ره پيدا شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود از خس و خاشاك، او را پاك دار چشم را از خس، ره آوردي مكن  روي او ز آلودگي ايمن بود بر رخ آيينه، اي جان، دم مزن  دَم فرو بردن ببايد هر دمت  از بهاري صد هزار انوار يافت  از هواي خوش ز سر تا پا شكفت  در كشيد او رو و سر زير لحاف  چون كه او آمد، طريقم خفتن است  به ز دقيانوس باشد خواب كهف  خوابشان سرمايۀ ناموس بود واي بيداري كه با نادان نشست  بلبلان پنهان شدند و تن زدند غيبت خورشيد بيداري ُكش است  تا كه تحت الارض را روشن كني  مشرق او غير جان و عقل نيست  روز و شب كردار او روشنگريست  بعد از آن هر جا روي نيكوفري  شرقها بر مشرقت عاشق شود حس دُرّ پاشت سوي مشرق روان  اي خران را تو مزاحم، شرم دار آن چو زر سرخ و اين حسها چو مس  حس مس را، چون حس زر كي خرند؟ حس جان، از آفتابي ميچرد دست، چون موسي، برون آور ز جيب  و آفتاب چرخ بنده يك صفت  گاه كوه قاف و، گه عنقا شوي  اي فزون از وهمها و ز بيش بيش  روح را با تازي و تركي چه كار؟ هم مشبه، هم موحد، خيره سر گه موحد را صور ره ميزند يا صغير السّن و يا رطب البدن  از پي تنزيه جانان مي كند ديدۀ عقل است سني در وصال  خويش را سُني نمايند از ضلال  گر چه گويد سُنيم، از جاهليست  اهل بينش، چشم حس ِ خويش بست  در بر حق داشت بهتر طاعتي  پس بديدي گاو و خر الله را جز حس حيوان ز بيرون هوا كي به حس مشترك محرم شدي  باطل آمد بي ز صورت رستنت  كاو همه مغز است و بيرون شد ز پوست  ور نه رو كالصبر مفتاح الفرج  هم بسوزد هم بسازد شرح صدر نقشها بيني برون از آب و خاك  فرش دولت را و هم فراش را صورتش بت، معني او بت شكن  در خيالش جان، خيال خود بديد خاك بر وي كاو ز خاكت ميشكيفت  ور نه خود خنديد بر من زشت رو ور نه او خندد مرا، من كي خرم؟  كي جوان نو گزيند پير زال  خوب خوبي را كند جذب از يقين ميکند با جنس سير اي معنوي  گرم گرمي را كشيد و سرد سرد باقيان را ميکِشند اهل رَشد نوريان مر نوريان را طالب اند درد را هم تيرگان جاذب شوند  روم را با روميان افتاد کار  نور چشم از نور روزن كي شكفت؟  چشم را از نور روزن صبر نيست  تا بپيوندد به نور روز زود دان كه چشم دل ببستي، بر گشا كو همي جويد ضياء بي قياس  تاسه آوردت گشادي چشمهات  تاسه مي آرد، مر آن را پاس دار لايق جذبم، و يا بد پيكرم  تسخري باشد كه او بر وي كند تا چه رنگم؟ همچو روزم، يا چو شب  هيچ مي ننمود نقشم از كسي  تا بداند هر كسي كه جنس كيست  آينه سيماي جان، سنگين بهاست  روي آن ياري كه باشد زآن ديار رو به دريا، كار برنايد ز جو درد مريم را به خرما بُن كشيد صد دل ناديده غرق ديده شد ديدم اندر آينه نقش تو بود ديدم اندر چشم تو من نقش خود در دو چشمش راه روشن يافتم  ذات خود را از خيال خود بدان  كه منم تو، تو مني در اتحاد از حقايق راه كي يابد خيال  گر ببيني آن خيالي دان و رد باده از تصوير شيطان ميچشد نيستها را هست بيند لاجرم  خانه هستي است، ني خانه خيال  در خيالت گوهري باشد چو يشم  كز خيال خود كني كلي عبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. هِلال پنداشتن آن شخص خيال را در عهد عمر و تنبيه نمودن او را** | | |
| يك حكايت بشنو اي گوهر شناس ماه روزه گشت در عهد عمر تا هلال روزه را گيرند فال چون عمر بر آسمان مه را نديد ور نه من بيناترم افلاك را گفت: تر كن دست و بر ابرو بمال چون كه او تر كرد ابرو، مه نديد گفت: آري موي ابرو شد كمان چون يکي مو کژ شد از ابروي او موي كج چون پردۀ گردون شود چونكه موئي كج شد، او را راه زد راست كن اجزات را از راستان هم ترازو را، ترازو راست كرد هر كه با ناراستان هم سنگ شد رو أَشِدَّاءُ عَلَي الْكُفَّارِ باش بر سر اغيار چون شمشير باش تا ز غيرت از تو ياران نگسلند آتش اندر زن به گرگان چون سپند جان بابا، گويدت ابليس هين اين چنين تلبيس با بابات كرد بر سر شطرنج چُست است اين غراب زآنكه فرزين بندها داند بسي در گلو ماند خس او سالها مال خس باشد، چو هست آن بي ثبات گر برد مالت عدوي پر فني |  | تا بداني تو عيان را از قياس  بر سر كوهي دويدند آن نفر آن يكي گفت: اي عمر، اينك هلال  گفت: كاين مه از خيال تو دميد چون نمي بينم هلال پاك را آن گهان تو بر نگر سوي هلال  گفت: اي شه نيست، مه شد ناپديد سوي تو افكند تيري از گمان  شکل ماه نو نمود آن موي او  چون همه اجزات كج شد، چون بود؟ تا به دعوي لاف ديد ماه زد سر مكش از راست، رو ز آن آستان  هم ترازو را، ترازو كاست كرد در كمي افتاد و عقلش دنگ شد خاك بر دل داري اغيار پاش  هين مكن روباه بازي شير باش  زآنكه آن خاران عدوي اين گلند زآنكه اين گرگان عدوي يوسفند تا به دم بفريبدت ديو لعين  آدمي را آن سيه رخ، مات كرد تو مبين بازي به چشم نيم خواب  كو بگيرد در گلويت چون خسي  چيست آن خس؟ مهر جاه و مالها در گلويت مانع آب حيات  ره زني را، برده باشد ره زني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. دزديدن شخصي ماري را از مارگيري و گزيدن و کشتن او** | | |
| دزدكي از مارگيري مار برد وارهيد آن مارگير از زخم مار مارگيرش ديد پس بشناختش در دعا مي خواستي جانم از او شكر حق را كان دعا مردود شد بس دعاها كان زيان است و هلاك مصلح است و مصلحت را داند او وان دعا گوينده شاکي ميشود مي نداند کو بلاي خويش خواست |  | ز ابلهي آن را غنيمت مي شمرد مار ُكشت آن دزد خود را زار زار گفت: از جان مار من پرداختش  كش بيابم مار بستانم از او من زيان پنداشتم آن سود شد وز كرم مي نشنود يزدان پاك کان دعا را باز ميگرداند او  ميبرد ظن بَد و، آن بَد بود  وز کرم حق آن بدو ناورد راست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. التماس كردن همراه عيسي عليه السلام از او زنده كردن استخوان را** | | |
| گشت با عيسي يكي ابله رفيق گفت: اي روح الله، آن نام سني مر مرا آموز تا احسان كنم گفت: خامش كن، كه اين كار تو نيست كان نفس خواهد ز باران پاك تر عمرها بايست کادم پاك شد خود گرفتي اين عصا در دستِ راست گفت: اگر من نيستم اسرار خوان گفت عيسي: يارب اين اسرار چيست؟ چون غم خود نيست اين بيمار را؟ مُرده خود را رها كردست او گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست آن كه تخم ِ خار كارد در جهان گر ُگلي گيرد به كف، خاري شود كيمياي زهر ِ مار است آن شقي هين مکن بر قول و فعلش اعتميد |  | استخوانها ديد در گور عميق  كه بدان تو مرده زنده ميكني  استخوانها را بدان با جان كنم  لايق انفاس و گفتار تو نيست  وز فرشته در روش چالاكتر تا امين مخزن افلاك شد دست را دستان ِ موسي از كجاست؟ هم تو بر خوان نام را بر استخوان  ميل اين ابله در اين گفتار چيست؟  چون غم جان نيست اين مُردار را؟ مرده بيگانه را جويد رفو خار روئيده جزاي كِشتِ اوست  هان و هان او را مجو در ُگلستان  ور سوي ياري رود، ماري شود بر خلافِ كيمياي متقي کو ندارد ميوه اي ما نند بيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. اندرز كردن صوفي خادم را در تيمار داشت بهيمه و لاحول گفتن خادم** | | |
| صوفيي مي گشت در دور افق يك بهيمه داشت در آخُر ببست پس مراقب گشت با ياران خويش دفتر صوفي سواد حرف نيست زادِ دانشمند، آثار قلم همچو صيادي سوي اشكار شد چند گاهش گام آهو در خور است چون كه شكر گام كرد و ره بُريد رفتن يك منزلي بر بوي ناف سير زاهد هر مهي تا پيشگاه آن دلي كو مطلع مهتابهاست با تو ديوار است و با ايشان در است آنچه تو در آينه بيني عيان پير ايشان اند، كاين عالم نبود پيش از اين تن، عمرها بگذاشتند پيشتر از نقش، جان پذرفته اند |  | تا شبي در خانقاهي شد ُقنق  او به صدر صُفه با ياران نشست  دفتري باشد حضور يار بيش  جز دل اسپيد همچون برف نيست  زاد صوفي چيست؟ انوار قدم  گام آهو ديد و بر آثار شد بعد از آن خود ناف آهو رهبر است  لاجرم زآن گام در كامي رسيد بهتر از صد منزل گام و طواف  سير عارف هر دمي تا تخت شاه  بهر عارف فتحت ابوابهاست  با تو سنگ و با عزيزان گوهر است  پير اندر خشت بيند بيش از آن  جان ايشان بود در درياي جود پيشتر از كشت، بر برداشتند پيشتر از بحر، دُرّها سفته اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. مشورت کردن خداي تعالي با فرشتگان در ايجاد خلق** | | |
| مشورت مي رفت در ايجاد خلق چون ملايك مانع آن مي شدند مطلع بر نقش هر كه هست شد پيشتر ز افلاك، كيوان ديده اند بي دماغ و دل، پر از فكرت بدند آن عيان نسبت به ايشان فكرت است فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک فكرت از ماضي و مستقبل بود ديده چون بي كيف هر با كيف را پيشتر از خلقت انگورها در تموز گرم مي بينند دي در دل انگور مي را ديده اند روح از انگور، مي را ديده است آسمان در دور ايشان جرعه نوش چون از ايشان مجتمع بيني دو يار بر مثال موجها اعدادشان مفترق شد آفتاب جانها چون نظر بر قرص داري، خود يكيست تفرقه در روح حيواني بود چون كه حق رشّ عليهم نورهُ روح انساني کنفس واحده است عقل جز از رمز اين آگاه نيست عقل را خود با چنين سودا چه کار؟ يك زمان بگذار اي همره ملال در بيان نايد جمال خال او چون كه من از خال خوبش دم زنم همچو موري اندر اين خرمن خوشم كي گذارد آنكه رشك روشني است |  | جانشان در بحر قدرت تا به حلق  بر ملايك خفيه خنبك مي زدند پيش از آن كاين نفس كل، پا بست شد پيشتر از دانه ها نان ديده اند بي سپاه و جنگ بر نصرت زدند ور نه خود نسبت به دوران رويت است  بهر توست اين لفظ فکر اي فکرناک  چون از اين دو رست مشكل حل شود ديده پيش از كان صحيح و زيف را خورده مي ها و نموده شورها در شعاع شمس مي بينند في  در فناي محض شي را ديده اند روح از معدوم، شي را ديده است  آفتاب از جودشان زربفت پوش  هم يكي باشند و هم ششصد هزار در عدد آورده باشد بادشان  در درون روزن ابدانها آنكه شد محجوب ابدان در شكيست  نفس واحد روح انساني بود مفترق هرگز نگردد نور او روح حيواني سفال جامده است  واقف اين سِرّ بجز الله نيست  َکرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟  تا بگويم وصف خالي زآن جمال  هر دو عالم چيست؟ عكس خال او نطق مي خواهد كه بشكافد تنم  تا فزون از خويش باري مي كشم  تا بگويم آنچه فرض و گفتني است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. بسته شدن تقرير معني حكايت به سبب ميل مستمعان به استماع ظاهر** | | |
| بحر، كف پيش آرد و، سدّي كند اين زمان بشنو چه مانع شد مگر خاطرش شد سوي صوفي قنق لازم آمد باز رفتن زين مقال صوفي صورت مپندار اي عزيز جسم ما جوز و مويز است اي پسر ور تو اندر بگذري، اكرام حق |  | جر كند، از بعد جر، مدّي كند مستمع را رفت دل جاي دگر اندر آن سودا فرو شد تا عُنق  سوي آن افسانه بهر وصف حال  همچو طفلان، تا كي از جوز و مويز؟ گر تو مردي، زين دو چيز اندر گذر بگذراند مر ترا از نه طبق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. التزام کردن خادم تيمار بهيمه را و تخلف نمودن** | | |
| بشنو اكنون صورت افسانه را حلقه آن صوفيان مستفيد خوان بياوردند بهر ميهمان گفت خادم را كه: در آخُر برو گفت: لا حول، اين چه افزون گفتن است؟ گفت: تر كن آن جوش را از نخست گفت: لاحول، اين چه مي گويي مها؟ گفت: پالانش فرو نه پيش پيش گفت: لاحول آخر اين حكمت گزار جمله راضي رفته اند از پيش ما گفت: آبش ده و ليكن شير گرم گفت: اندر جو تو كمتر كاه كن گفت: جايش را بروب از سنگ و پُشك گفت: لاحول اي پدر لاحول كن گفت: بستان شانه پشت خر بخار گفت: دم افسار را کوته ببند گفت: لاحول، اي پدر چندين منال گفت: بر پشتش فکن جل زودتر گفت: لاحول، اي پدر چندين مگو من ز تو استاترم در فن خود لايق هر ميهمان خدمت کنم خادم اين گفت و ميان بربست چُست رفت و از آخُر نكرد او هيچ ياد رفت خادم جانب اوباش چند صوفي از ره مانده بود و شد دراز كان خرش در چنگ گرگي مانده بود گفت: لاحول اين چه ماليخولياست باز مي ديد آن خرش در راهرو گونگون مي ديد ناخوش واقعه گفت: چاره چيست؟ ياران جَسته اند باز مي گفت: اي عجب کان خادمك من نكردم با وي الا لطف، ولين هر عداوت را سبب بايد سند باز مي گفت: آدم با لطف وجود آدمي مر مار و كژدم را چه كرد؟ گرگ را خود خاصيت بدريدن است باز مي گفت: اين گمان بد خطاست باز گفتي: حزم سوء الظن توست صوفي اندر وسوسه، و آن خر چنان آن خر مسكين ميان خاك و سنگ خسته از ره، جمله شب بي علف خر همه شب ذكر گويان، کاي اله با زبان حال مي گفت: اي شيوخ آنچه آن خر ديد از رنج و عذاب بس به پهلو گشت آن شب تا سحر ناله ميکرد از فراق کاه وجو همچنين در محنت و در درد و سوز روز شد خادم بيامد بامداد خر فروشانه دو سه زخمش بزد خر جهنده گشت از تيزي نيش |  | ليك هين، از َكه جدا كن دانه را چونكه در وجد و طرب آخر رسيد از بهيمه ياد آورد آن زمان  راست كن بهر بهيمه كاه و جو از قديم اين كارها كار من است  كان خرک پير است و دندانهاش سست  از من آموزند اين ترتيبها داروي منبل بنه بر پشت ريش  جنس تو مهمانم آمد صد هزار هست مهمان جان ما و خويش ما گفت: لاحول از توام بگرفت شرم  گفت: لاحول اين سخن كوتاه كن  ور بود تر، ريز بر وي خاك خشك  با رسول اهل كمتر گو سخن  گفت: لاحول اي پدر شرمي بدار تا ز غلطيدن نيفد او ببند  بهر خر چندين مرو اندر جوال  زانکه شب سرماست اي کان هنر  استخوان در شير نبود، تو مجو  ميهمان آيد مرا از نيک و بد  من ز خدمت چون گل و چون سوسنم  گفت: رفتم كاه و جو آرم نخست  خواب خرگوشي بدان صوفي فتاد كرد بر اندرز صوفي ريش خند خوابها مي ديد با چشم فراز پاره ها از پشت و رانش ميربود اي عجب آن خادم مشفق كجاست  گه به چاهي مي فتاد و گه به گو فاتحه ميخواند با القارعه  رفته اند و جمله درها بسته اند ني كه با ما گشت هم نان و نمك؟  او چرا با من كند بر عكس؟ كين  ور نه جنسيت وفا تلقين كند كي بر آن ابليس جوري كرده بود؟ كه همي خواهد مر او را مرگ و درد اين حسد در خلق آخر روشن است  بر برادر اين چنين ظنم چراست؟  هر كه بد ظن نيست، كي ماند درست؟  كه چنان بادا جز اي دشمنان  كژ شده پالان دريده پالهنگ  گاه در جان كندن و، گه در تلف  جو رها كردم، كم از يك مشت كاه  رحمتي كه سوختم زين خام شوخ  مرغ خاكي بيند اندر سيل آب  آن خر بيچاره از جوع البقر مستمند از اشتياق کاه و جو  نالها ميکرد از شب تا بروز  زود پالان جست بر پشتش نهاد كرد با خر آنچه با سگ مي سزد كو زبان تا خر بگويد حال خويش؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. گمان بردن كاروانيان كه مگذ بهيمه صوفي رنجور است** | | |
| چونكه صوفي بر نشست و شد روان هر زمانش خلق بر مي داشتند آن يكي گوشش همي پيچيد سخت و آن دگر در نعل او مي جست سنگ باز مي گفتند: اي شيخ اين ز چيست؟ گفت: آن خر كاو به شب لاحول خورد چونكه قوت خر به شب لاحول بود چون ندارد کس غم تو ممتحن آدمي خوارند اغلب مردمان خانه ديو است دلهاي همه از دم ديو آنكه او لاحول خورَد هر كه در دنيا خورد تلبيس ديو در ره اسلام و بر پول صراط عشوه هاي يار بد منيوش هين صد هزار ابليس لاحول آر بين دم دهد گويد ترا اي جان و دوست دم دهد تا پوستت بيرون كشد سر نهد بر پاي تو قصاب وار همچو شيران، صيد خود را خويش ُكن همچو خادم دان مراعات خسان در زمين مردمان خانه مكن كيست بيگانه تن خاكي تو تا تو تن را چرب و شيرين ميدهي گر ميان مُشك تن را جا شود مشك را بر تن مزن بر دل بمال آن منافق مشك بر تن مي نهد بر زبان نام حق و، در جان او ذكر با او همچو سبزۀ گلخن است آن نبات آن جا يقين عاريت است طيبات آمد به سوي طيبين كين مدار، آنها كه از كين گمرهند اصل كينه دوزخ است و، كين تو چون تو جزو دوزخي هين هوش دار ور تو جزو جنتي اي نامدار تلخ با تلخان يقين ملحق شود اي برادر تو همان انديشه اي گر گل است انديشۀ تو گلشني گر گلابي، بر سر و جيبت زنند طبلها در پيش عطاران ببين تو رهائي جو ز ناجنسان بجد جنسها با جنسها آميخته گر در آميزند عود و شِكرش طبلها بشكست و جانها ريختند حق فرستاد انبيا را بهر اين حق فرستاد انبيا را با ورق مومن و کافر مسلمان وجهود پيش از ايشان ما همه يكسان بديم بود نقد وقلب در عالم روان تا بر آمد آفتاب انبيا چشم داند فرق كردن رنگ را چشم داند گوهر و خاشاك را دشمن روزند اين قلابكان زآنكه روز است آينۀ تعريف او حق قيامت را لقب زآن روز كرد پس حقيقتِ روز، سّر اولياست عكس راز مرد حق دانيد روز زآن سبب فرمود يزدان، وَ الضحي قول ديگر كاين ضُحي را خواست دوست ورنه، بر فاني قسم گفتن خطاست از خليلي لا اُحب الافلين لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ گفت آن خليل باز وَ اللَّيلِ است، ستاري او آفتابش چون بر آمد زآن فلك وصل پيدا گشت از عين بلا هر عبارت خود نشان حالتيست آلت زرگر به دست كفشگر و آلت اسكاف پيش بَرزگر بود انا الحق در لب منصور نور شد عصا اندر كف موسي گوا زين سبب عيسي بدان همراه خَود كو نداند، نقص بر آلت نهد دست و آلت همچو سنگ و آهن است آن كه بي جفت است و بي آلت يكيست آنكه دو گفت و سه گفت و بيش ازين احولي چون رفع شد، يكسان شوند گر يكي گويي تو در ميدان او گوي آنگه راست و بي نقصان شود گوش دار اي احول اينها را به هوش بس كلام پاك در دلهاي كور و آن فسون ديو در دلهاي كژ گر چه حكمت را به تكرار آوري ور چه بنويسي نشانش ميكني او ز تو رو در كشد اي پر ستيز ور نخواني و ببيند سوز تو او نپايد پيش هر نااوستا |  | رو در افتادن گرفت او هر زمان  جمله رنجورش همي پنداشتند و آندگر در زير گامش جست لخت  و آن دگر در چشم او مي ديد رنگ  دي نمي گفتي كه شكر اين خر قويست؟  جز بدين شيوه نباشد راه برد شب مسبح بود و روز اندر سجود خويش کار خويش بايد ساختن  از سلام عليكشان كم جو امان  كم پذير از ديو مردم دمدمه  هم چو آن خر در سر آيد در نبرد و ز عدوي دوست رو تعظيم و ريو در سر آيد همچو آن خر از ُخباط دام بين، ايمن مرو تو بر زمين  آدما ابليس را در مار بين  تا چو قصابي كشد از دوست پوست  واي آن كز دشمنان افيون چشد دم دهد تا خونت ريزد زار زار ترك عشوه اجنبي و خويش كن  بي كسي بهتر ز عشوه ناكسان  كار خود كن كار بيگانه مكن  كز بر اي اوست غمناكي تو جوهر جان را نبيني فربهي  روز مردن گند او پيدا شود مشك چه بود؟ نام پاك ذو الجلال  روح را در قعر گلخن مي نهد گندها از فكر بي ايمان او بر سر مبرز، گل است و سوسن است  جاي آن گل مجلس است و عشرت است  مر خبيثين را خبيثات است هين  گورشان پهلوي كين داران نهند جزو آن كل است و خصم دين تو جزو سوي كل خود گيرد قرار عيش تو باشد چوجنت پايدار  كي دم باطل قرين حق شود؟ ما بقي تو استخوان و ريشه اي  ور بود خاري تو هيمۀ گلخني  ور تو چون بولي، برونت افكنند جنس را با جنس خود كرده قرين  صحبت ناجنس گور است و لحد  زين تجانس زينتي انگيخته  برگزيند يك يك از همديگرش  نيك و بد در همدگر آميختند تا جدا گردد از ايشان کفر و دين  تا گزيد اين دانه ها را بر طبق  پيش از ايشان جمله يکسان مينمود  كس ندانستي كه ما نيك و بديم  چون جهان شب بود و ما چون شب روان  گفت: اي غش دور شو، صافي بيا چشم داند لعل را و سنگ را چشم را زآن مي خلد خاشاكها عاشق روزند آن زرهاي كان  تا ببيند اشرفي تشريف او روز بنمايد جمال سرخ و زرد روز پيش مهرشان چون سالهاست  عكس ستاريش، شام چشم دوز  وَ الضُّحي نور ضمير مصطفي  از براي آنكه اين هم عكس اوست  خود فنا چه لايق گفت خداست؟  پس فنا چون خواست رب العالمين؟ كي فنا خواهد از اين رب جليل؟  وين تن خاكي زنگاري او با شب تن گفت: هين ما ودّعك  زآن حلاوت شد عبارت ما قلي  حال چون دست و، عبارت آلتيست  همچو دانۀ كشت كرده ريگ در پيش سگ نِه استخوان، نه پيش خر بود انا الله در لب فرعون زور شد عصا اندر كف ساحر هبا در نياموزيد آن اسم صمد سنگ بر گل زن تو، آتش كي جهد؟ جفت بايد جفت شرط زادن است  در عدد شك است و آن يك بي شكيست  متفق باشند در واحد يقين  آن دو سه گويان، يكي گويان شوند گرد برميگرد، از چوگان او كو ز زخم دست شه رقصان شود داروي ديده بكش از راه گوش  مي نپايد ميرود تا اصل نور مي رود چون كفش كژ در پاي كژ چون تو نا اهلي، شود از تو بري  ور چه ميلافي بيانش ميكني  بندها را بگسلد بهر گريز علم باشد مرغ دست آموز تو همچو باز شه، به خانۀ روستا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. يافتن پادشاه باز خويش را در خانۀ كمپير و مبتلا شدن** | | |
| علم آن باز است، كو از شه گريخت تا كه ُتتماجي پزد اولاد را پايكش بست و پرش كوتاه كرد گفت: نااهلان نكردندت به ساز دست هر نااهل بيمارت كند مِهر جاهل را چنين دان اي رفيق جاهل ار با تو نمايد همدلي روز شه در جستجو بي گاه شد ديد ناگه باز را در دود و گرد گفت: هر چند اين جزاي كار توست چون كني از خلد در دوزخ فرار؟ اين سزاي آنكه از شاه خبير گنده پير جاهل اين دنيا دنيست هست دنيا جاهل و جاهل پرست هر که با جاهل بود همراز باز باز ميماليد پر بر دست شاه پس كجا نالد؟ كجا زارد لئيم؟ سَر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟ لطف شه جان را، جنايتجو كند رو مكن زشتي كه نيكيهاي ما خدمت خود را سزا پنداشتي چون تو را ذكر و دعا دستور شد هم سخن ديدي تو خود را با خدا گر چه با تو شه نشيند بر زمين باز گفت: اي شه پشيمان مي شوم آنكه تو مستش كني و شير گير گر چه ناخن رفت چون باشي مرا ور چه پرم رفت چون بنوازيم گر كمر بخشيم، ُكه را بر كنم آخر از پشه نه كم باشد تنم در ضعيفي تو مرا بابيل گير قدر فندق افكنم، گردد خريق گرچه سنگم هست مقدار نخود موسي آمد در وغا با يك عصاش هر رسولي يك تنه كان در زده ست نوح چون شمشير در خواهيد ازو احمدا خود كيست اسپاه زمين؟ تا بداند سعد و نحس بي خبر دور توست ايرا كه موساي كليم چون كه موسي رونق دور تو ديد گفت: يا رب، آن چه دور ِ رحمت است؟ غوطه ده موساي خود را در بحار گفت: يا موسي بدان بنمودمت كه تو زآن دوري درين دور، اي كليم من كريمم نان نمايم بنده را بيني طفلي بمالد مادري كاو گرسنه خفته باشد بي خبر كنتُ كنزا رحمة مخفية هر كراماتي كه مي جويي به جان چند بت بشكست احمد در جهان گر نبودي كوشش احمد، تو هم اين سرت وارست از سجدۀ صنم گر تواني شكر اين رستن بگو مر سرت را چون رهانيد از بتان سر ز شكر دين از آن بر تافتي مرد ميراثي چه داند قدر مال؟ چون بگريانم بجوشد رحمتم گر نخواهم داد، خود ننمايمش رحمتم موقوف آن خوش گريه هاست تا نگريد ابر کي خندد چمن |  | سوي آن كمپير كاو مي آرد بيخت  ديد آن باز خوش و خوش زاد را ناخنش ببريد و قوتش كاه كرد پَر فزود از حد و ناخن شد دراز سوي مادر آ، كه تيمارت كند كژ رود جاهل هميشه در طريق  عاقبت زخمت زند از جاهلي  سوي آن كمپير و آن خرگاه شد شه بر او بگريست زار و نوحه كرد كه نباشي در وفاي ما درست  غافل از لا يستوي، اصحاب نار خيره بگريزد به خانۀ گنده پير هر که مايل شد بدو خوار و غبيست  عاقل آن باشد که زين جاهل برست  آن رسد با او که با آن شاهباز  بي زبان مي گفت: من كردم گناه  گر تو نپذيري بجز نيك؟ اي كريم  جز بدرگاه تو اي آمرزگار  ز آنكه شه هر زشت را نيكو كند زشت آيد پيش آن زيباي ما تو لواي جرم از آن افراشتي  ز آن دعا كردن دلت مغرور شد اي بسا كس زين گمان افتد جدا خويشتن بشناس و نيكوتر نشين  توبه كردم نو مسلمان مي شوم  گر ز مستي كژ رود، عذرش پذير بر كنم من پرچم خورشيد را چرخ بازي کم كند در بازيم  گر دهي كِلكي، علمها بشكنم  ملك نمرودي به پر بر هم زنم  هر يكي خصم مرا چون پيل گير بندقم در فعل صد چون منجنيق  ليک در هيجا نه سر ماند نه خود  زد بر آن فرعون و بر شمشيرهاش  بر همه آفاق تنها بر زده ست  موج طوفان گشت از او شمشير خو ماه بين بر چرخ و بشكافش جبين  دور توست اين دور نه دور قمر آرزو مي برد زين دورت مقيم  كاندر او صبح تجلي مي دميد آن گذشت از رحمت، اينجا رويت است  از ميان ِ دورۀ احمد بر آر راه آن خلوت بدان بگشودمت  پا بكش، زيرا دراز است اين گليم  تا بگرياند طمع آن زنده را تا شود بيدار واجويد خوري  و آن دو پستان مي خلد از مهر، در فابتعثت أمة مهدية او نمودت تا طمع كردي در آن  تا كه يا رب گوي گشتند امتان  مي پرستيدي چو اجدادت صنم  تا بداني حق او را بر امم  كز بت باطن همت برهاند او هم بدان قوت تو دل را وارهان  كز پدر ميراث ارزان يافتي  رستمي جان كند و مجان يافت زال  آن خروشنده بنوشد نعمتم  چونش كردم بسته دل، بگشايمش  چون گرست از بحر رحمت موج خاست  تا نگريد طفل کي جوشد لبن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. حلوا خريدن شيخ احمد خضرويه بجهة غريمان به الهام حقتعالي** | | |
| بود شيخي دائما او وامدار ده هزاران وام كردي از مهان هم به وام او خانقاهي ساخته احمد خضرويه بودي نام او وام او را حق ز هر جا مي گزارد گفت پيغمبر كه: در بازارها كاي خدا، تو منفقان را ده خلف خاصه آن منفق كه جان انفاق كرد حلق پيش آورد اسماعيل وار پس شهيدان، زنده زين رويند و خوش چون خلف دادستشان جان بقا شيخ وامي، سالها اين كار كرد تخمها مي كاشت تا روز اجل چونكه عمر شيخ در آخر رسيد وام خواهان گرد او بنشسته جمع وام خواهان گشته نوميد و ترش شيخ گفت: اين بد گمانان را نگر كودكي حلوا ز بيرون بانگ زد شيخ اشارت كرد خادم را به سر تا غريمان چونكه آن حلوا خورند در زمان خادم برون آمد ز در گفت او را: کاين همه حلوا به چند؟ گفت: ني، از صوفيان افزون مجو او طبق بنهاد اندر پيش شيخ كرد اشارت با غريمان كاين نوال بهر فرمان جملگي حلقه زدند چون طبق خالي شد، آن كودك سِتد شيخ گفتا: از كجا آرم درم كودك از غم زد طبق را بر زمين ناله ميکرد و فغان و هاي هاي كاشكي من گِرد گلخن گشتمي صوفيان طبل خوار لقمه جو از غريو كودك آنجا خير و شر پيش شيخ آمد كه اي شيخ درشت گر بر اُستا روم دست تهي و آن غريمان هم به انكار و ُجحود مال ما خوردي مظالم ميبري تا نماز ديگر آن كودك گريست شيخ فارغ از جفا و از خلاف با اجل خوش، با ازل خوش، شاد كام آنكه جان در روي او خندد چو قند آنكه جان بوسه دهد بر چشم او در شب مهتاب مه را بر سماك سگ وظيفۀ خود به جا مي آورد كارَك خود ميگزارد هر كسي خس خسانه ميرود بر روي آب مصطفي مه مي شكافد نيم شب آن مسيحا مرده زنده مي كند بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟ مي خورد شه بر لب جو تا سحر هم شدي توزيع كودك دانگ چند تا كسي ندهد به كودك هيچ چيز شد نماز ديگر آمد خادمي صاحب مالي و حالي پيش پير چار صد دينار بر گوشۀ طبق خادم آمد شيخ را اكرام كرد چون طبق را از غطا واكرد رو آه و افغان از همه برخاست زود اين چه سرّ است اين چه سلطاني است باز؟ ما ندانستيم ما را عفو كن ما كه كورانه عصاها مي زنيم ما چو كرّان ناشنيده يك خطاب ما ز موسي پند نگرفتيم كاو با چنان چشمي كه بالا مي شتافت كرده با چشمت تعصب، موسيا شيخ فرمود: آن همه گفتار و قال سرّ اين آن بود كز حق خواستم گفت: آن دينار اگر چه اندك است تا نگريد كودك حلوا فروش اي برادر طفل طفل چشم توست کام تو موقوف زاري دل است گر همي خواهي که مشکل حل شود گر همي خواهي كه آن خلعت رسد |  | از جوانمردي كه بود آن نامدار خرج كردي بر فقيران جهان  خان و مان و خانقه درباخته  خدمت عشاق بودي کام او  كرد حق بهر خليل، از ريگ آرد دو فرشته مي كنند دائم ندا وي خدا تو ممسكان را ده تلف  حلق خود قرباني خلاق كرد كارد بر حلقش نيارد كردگار تو بدان، قالب بمنگر گبر وَش  جان ايمن، از غم و رنج و شقا مي ستد، مي داد، همچون پاي مرد تا بود روز اجل، مير اجل  در وجود خود نشان مرگ ديد شيخ بر خود خوش گدازان همچو شمع  درد دلها يار شد با درد ُشش  نيست حق را چار صد دينار زر؟ لاف حلوا بر اميد دانگ زد كه برو آن جمله حلوا را بخر يك زماني تلخ در من ننگرند تا خرد آن جمله حلوا زان پسر گفت كودك: نيم دينار است و اند نيم دينارت دهم ديگر مگو تو ببين اسرار سِر انديش شيخ  نك تبرك، خوش خوريد اين را حلال  خوش همي خوردند حلوا همچو قند  گفت: دينارم بده اي با خرد وام دارم، ميروم سوي عدم  ناله و گريه بر آورد و حنين  كاي مرا بشكسته بودي هر دو پاي  بر در اين خانقه نگذشتمي  سگ دلان همچو گربه روي شو گرد آمد گشت بر كودك حشر تو يقين دان كه مرا استاد كشت  او مرا بكشد، اجازت ميدهي؟  رو به شيخ آورده، كاين بازي چه بود؟ از چه بود اين ظلم ديگر بر سري؟  شيخ ديده بست و بر وي ننگريست  در كشيده روي چون مه در لحاف  فارغ از تشنيع و گفتِ خاص و عام  از ترش روئي خلقش چه گزند؟ كي خورد غم از فلك وز خشم او؟ از سگان و عوعو ايشان چه باك؟  مه وظيفۀ خود به رخ ميگسترد آب نگذارد صفا بهر خسي  آب صافي ميرود بي اضطراب  ژاژ ميخايد ز كينه بو لهب  و آن جهود از خشم سبلت ميكند خاصه ماهي كاو بود خاص اله؟  در سماع از بانگ چغزان بي خبر همت شيخ آن سخا را كرد بند قوت پيران از آن بيش است نيز يك طبق بر كف ز پيش حاتمي  هديه بفرستاد كز وي بد خبير نيم دينار دگر اندر ورق  و آن طبق بنهاد پيش شيخ فرد خلق ديدند آن كرامت را از او كاي سر شيخان و شاهان اين چه بود؟ اي خداوندِ خداوندان راز بس پراكنده كه رفت از ما سخن  لاجرم قنديلها را بشكنيم  هرزه گويان از قياس خود جواب  گشت از انكار خضري زرد رو نور چشمش آسمان را مي شكافت  از حماقت چشم موش ِ آسيا من بحل كردم شما را آن جدال  لاجرم بنمود راه راستم  ليك موقوف غريو كودك است  بحر بخشايش نمي آيد به جوش  كام خود موقوف زاري دان نخست  بي تضرع کاميابي مشکل است  خار محرومي بگل مبدل شود  پس بگريان طفل ديده بر جسد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. ترسانيدن شخصي زاهدي را، كه كم گري تا كور نشوي** | | |
| زاهدي را گفت ياري در عمل گفت زاهد: از دو بيرون نيست حال گر ببيند نور حق خود چه غم است؟ ور نخواهد ديد حق را گو برو غم مخور از ديده گان، عيسي تراست عيسي روح تو با تو حاضر است ليك پيکار تن پُر استخوان همچو آن ابله كه اندر داستان زندگي تن مجو از عيسي ات بر دل خود كم نه انديشۀ معاش اين بدن خرگاه آمد روح را ترك چون باشد بيابد خرگهي |  | كم گري تا چشم را نايد خلل  چشم بيند، يا نبيند، آن جمال  در وصال حق دو ديده چه كم است  اين چنين چشم شقي، گو كور شو چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست  نصرت از وي خواه كاو خوش ناصر است  بر دل عيسي منه تو هر زمان  ذكر او كرديم بهر راستان  كام فرعوني مخواه از موسي ات  عيش كم نايد، تو بر درگاه باش  يا مثال كشتيي مر نوح را خاصه چون باشد عزيز درگهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. تمامي قصۀ زنده شدن استخوانها به دعاي عيسي عليه السلام** | | |
| چونکه عيسي ديد کان ابله رفيق مي نگيرد پند او از ابلهي خواند عيسي نام حق بر استخوان حكم يزدان از پي آن خام مرد از ميان بر جست يك شير سياه كله اش بر كند و مغزش ريخت زود گر ورا مغزي بُدي، زاشكستنش گفت عيسي: چون شتابش كوفتي؟ گفت عيسي: چون نخوردي خون مرد؟ اي بسا كس همچو آن شير ژيان قسمتش كاهي نه و، حرصش چو كوه جمع کرده مال و رفته سوي گور اي ميسر كرده ما را در جهان طعمه بنموده به ما، وآن بوده شست گفت آن شير: اي مسيحا اين شكار گر مرا روزي بُدي اندر جهان اين سزاي آنكه يابد آب صاف گر بداند قيمت آن جوي خر او بيابد آنچنان پيغمبري چون نميرد پيش او؟ كز امر كن هين سگ اين نفس را زنده مخواه خاك بر سر استخواني را كه آن سگ نه اي بر استخوان چون عاشقي؟ آن چه چشم است؟ آنكه بيناييش نيست سهو باشد ظنها را گاه گاه کرده اي بر ديگران نوحه گري ز ابر گريان شاخ سبز و تر شود هر كجا نوحه كنند آنجا نشين زآنكه ايشان در فراق فاني اند زآنكه بر دل نقش تقليد است بند زآنكه تقليد آفت هر نيكوئيست گر ضريري لمترست و تيز خشم گر سخن گويد ز مو باريكتر مستيي دارد ز گفت خود، وليك همچو جوي است او، نه آبي ميخورد آب در جو زآن نمي گيرد قرار همچو نائي نالۀ زاري كند نوحه گر باشد مقلد در حديث نوحه گر گويد حديث سوزناك از محقق تا مقلد فرقهاست منبع گفتار اين سوزي بود هين مشو غره بدان گفت حزين هم مقلد نيست محروم از ثواب كافر و مومن خدا گويند، ليك آن گدا گويد خدا از بهر نان الله الله ميزني از بهر نان گر بدانستي گدا از گفت خويش سالها گويد خدا آن نان خواه گر بدل در تافتي گفت لبش نام ديوي ره برد در ساحري |  | جز که استيزه نميداند طريق  بخل ميپندارد او از گمرهي  از براي التماس آن جوان  صورت آن استخوان را زنده كرد پنجه اي زد كرد نقشش را تباه  مغز جوزي كاندر او مغزي نبود خود نبودي نقص، الا بر تنش  گفت: ز آن رو كه تو زو آشوفتي  گفت: در قسمت نبودم رزق خورد صيد خود ناخورده رفته از جهان  جسته بي وجهي وجوه از هر گروه دشمنان در ماتم او کرده سور  سخره و پيکار از ما وارهان  آنچنان بنما به ما، آن را كه هست  بود خالص از براي اعتبار خود چه كاراستي مرا با مردگان؟  همچو خر در جو بميزد از گزاف  او بجاي پا نهد در جوي سر مير آبي، زندگاني پروري  اي امير آب ما را زنده كن  كاو عدوي جان توست از ديرگاه  مانع اين سگ بود از صيد جان  ديوچه وار از چه بر خون عاشقي؟  ز امتحانها جز كه رسوائيش نيست  اين چه ظن است؟ اينكه كور آمد براه  مدتي بنشين و بر خود ميگري  نور شمع از گريه روشن تر شود زآنكه تو اوليتري اندر حنين  غافل از لعل بقاي كاني اند رو به آب چشم، بندش را برند كه بود تقليد اگر كوه قوي است  گوشتِ پاره اش دان چو او را نيست چشم  آن سرش را زآن سخن نبود خبر از بر وي تا به مي راهيست نيك  آب از او بر آب خواران بگذرد زآنكه آن جو نيست تشنه و آب خوار ليك پيکار خريداري كند جز طمع نبود مراد آن خبيث  ليك كو سوز دل و دامان چاك؟  كاين چو داود است و آن ديگر صداست  و آن مقلد كهنه آموزي بود بار بر گاو است و بر گردون حنين  نوحه گر را مزد باشد در حساب  در ميان هر دو فرقي هست نيك  متقي گويد خدا از عين جان  بي طمع پيش آي و الله را بخوان  پيش چشم او نه كم ماندي نه پيش  همچو خر مصحف كِشد از بهر كاه  ذره ذره گشته بودي قالبش  تو به نام حق پشيزي مي بري؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. خاريدن روستايي در تاريكي شير را به ظن آن كه گاو است** | | |
| روستايي گاو در آخُر ببست روستايي شد در آخُر سوي گاو دست مي ماليد بر اعضاي شير گفت شير: ار روشني افزون بدي اين چنين گستاخ زآن ميخاردم حق همي گويد كه اي مغرور كور كه لو انزلنا كتابا للجبل از من ار كوه احد واقف بدي از پدر وز مادر اين بشنيده اي گر تو بي تقليد از آن واقف شوي |  | شير گاوش خورد و بر جايش نشست  گاو را مي جُست شب آن ُكنج كاو پشت و پهلو گاه بالا گاه زير زهره اش بدريدي و دل خون شدي  كاو در اين شب گاو مي پنداردم  ني ز نامم پاره پاره گشت طور؟ لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل  پاره گشتي و دلش پر خون شدي  لاجرم غافل در اين پيچيده اي  بي نشان، بي جاي، چون هاتف شوي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. فروختن صوفيان بهيمۀ صوفي مسافر را بجهت سفره و سماع** | | |
| بشنو اين قصه پي تهديد را صوفيي در خانقاه از ره رسيد آبكش داد و علف از دست خويش احتياطش كرد از سهو و خباط صوفيان درويش بودند و فقير اي توانگر تو که سيري هين مخند از سر تقصير آن صوفي رمه كز ضرورت هست مرداري مباح هم در آن دم آن خرك بفروختند ولوله افتاد اندر خانقه چند از اين صبر و از اين سه روزه چند؟ ما هم از خلقيم و جان داريم ما تخم باطل را از آن مي كاشتند و آن مسافر نيز از راه دراز صوفيانش يك به يك بنواختند آن يکي پايش همي ماليد و دست وآن يکي افشاند گرد از رخت او گفت چون ميديد ميلانشان به وي لوت خوردند و سماع آغاز كرد دود مطبخ گرد آن پا كوفتن گاه دست افشان قدم مي كوفتند دير يابد صوفي آز از روزگار جز مگر آن صوفيي كز نور حق از هزاران اندكي زين صوفيند چون سماع آمد ز اول تا كران خر برفت و خر برفت آغاز كرد زين حراره پاي كوبان تا سحر از ره تقليد آن صوفي همين چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع خانقه خالي شد و صوفي بماند رخت از حجره برون آورد او تا رسد در همرهان او مي شتافت گفت: آن خادم به آبش برده است خادم آمد، گفت صوفي: خر كجاست؟ گفت: من خر را به تو بسپرده ام بحث با توجيه كن حجت ميار از تو خواهم آنچه من دادم به تو گفت پيغمبر: كه دستت هر چه برد ور نِه اي از سركشي راضي باين گفت: من مغلوب بودم، صوفيان تو جگر بندي ميان گربگان در ميان صد گرسنه گرده اي گفت: گيرم كز تو ظلما بستدند تو نيايي و نگويي مر مرا تا خر از هر كه بود من واخرم صد تدارك بود چون حاضر بُدند من كه را گيرم كه را قاضي برم؟ چون نيايي و نگويي اي غريب گفت: والله آمدم من بارها تو همي گفتي كه خر رفت اي پسر باز مي گشتم كه او خود واقف است گفت: آن را جمله مي گفتند خوش مر مرا تقليدشان بر باد داد خاصه تقليد چنين بي حاصلان عكس ذوق آن جماعت ميزدي عكس چندان بايد از ياران َخوش عكس كاول زد تو آن تقليد دان تا نشد تحقيق از ياران مبُر صاف خواهي چشم عقل و سمع را زانكه آن تقليد صوفي از طمع زانکه صوفي را طمع بردش زراه طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع گر طمع در آينه برخاستي گر ترازو را طمع بودي به مال گفت: گيرم کز طمع قارون شوي هر نبي ميگفت با قوم از صفا من دليلم حق شما را مشتري هست مزد کار مر دلال را چيست مزد كار من؟ ديدار يار چل هزار او نباشد مزد من يك حكايت گويمت بشنو به هوش هر كه را باشد طمع الكن شود پيش چشم او خيال جاه و زر جز مگر مستي كه از حق پر بود هر كه از ديدار برخوردار شد ليك آن صوفي ز مستي دور بود صد حكايت بشنود مدهوش حرص |  | تا بداني آفت تقليد را مركب خود بُرد و در آخُر كشيد ني چو آن صوفي كه ما گفتيم پيش  چون قضا آيد چه سود از احتياط؟ كاد فقر أن يکن كفرا يبير بر كژي آن فقير دردمند خر فروشي در گرفتند آن همه  بس فسادي كز ضرورت شد صلاح  لوت آوردند و شمع افروختند كامشبان لوت و سماع است و وله  چند از اين زنبيل و اين دريوزه چند؟ دولت امشب ميهمان داريم ما كانكه آن جان نيست جان پنداشتند خسته بود و ديد آن اقبال و ناز نرد خدمتهاش خوش مي باختند وآن يکي پرسيدش از جاي نشست  وآن يکي بوسيد دستش را و رو  گر طرب امشب نخواهم كرد، كي؟  خانقه تا سقف شد پر دود و گرد ز اشتياق و وجد جان آشوفتن  گه به سجده صفه را ميروفتند ز آن سبب صوفي بود بسيار خوار سير خورد او، فارغ است از ننگ دق  باقيان در دولت او ميزيند مطرب آغازيد يك ضرب گران  زين حراره جمله را انباز كرد كف زنان، خر رفت و خر رفت اي پسر خر برفت آغاز كرد اندر حنين  روز گشت و جمله گفتند الوداع  گرد از رخت آن مسافر ميفشاند تا به خر بر بندد آن همراه جو رفت در آخُر خر خود را نيافت  زانكه خر دوش آب كمتر خورده است  گفت خادم: ريش بين، جنگي بخاست  من ترا بر خر موكل كرده ام  آنچه من بسپردم واپس سپار باز ده آنچه فرستادم به تو بايدش در عاقبت واپس سپرد نك من و تو خانۀ قاضي دين  حمله آوردند و بودم بيم جان  اندر اندازي و جوئي زآن نشان؟  پيش صد سگ، گربۀ پژمرده اي  قاصد جان من مسكين شدند كه خرت را ميبرند، اي بي نوا؟ ور نه توزيعي كنند ايشان زرم  اين زمان هر يك به اقليمي شدند اين قضا خود از تو آمد بر سرم  پيش آمد اين چنين ظلمي مهيب  تا ترا واقف كنم زين كارها از همه گويندگان با ذوق تر زين قضا راضيست مردي عارف است  مر مرا هم ذوق آمد گفتنش  كه دو صد لعنت بر اين تقليد باد کاب رو را ريختند از بهر نان  وين دلم زآن عكس ذوقين ميشدي  كه شوي از بحر بي عكس، آب كش  چون پياپي شد، شود تحقيق آن  از صدف مگسل، نگشته قطره دُر بردران تو پرده هاي طمع را عقل او بر بست از نور لمع  ماند در خسران و کارش شد تباه  مانع آمد عقل او را ز اطلاع  در نفاق آن آينه چون ماستي  راست كي گفتي ترازو وصف حال؟  آخر الامر اندر اين هامون شوي  من نخواهم مزد پيغام از شما داد حق دلاليم هر دو سري مزد بايد داد تا گويد سزا  گر چه خود بو بكر بخشد چل هزار كي بود شِبه َشبه دُر عدن؟  تا بداني كه طمع شد بند گوش  با طمع كي چشم و دل روشن شود همچنان باشد كه موي اندر بصر گر چه بدهي گنجها، او حرّ بود اين جهان در چشم او مردار شد لاجرم از حرص او بي نور بود در نيايد نكته اي در گوش حرص |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانيان ازو در فغان** | | |
| بود شخصي مفلسي بي خان و مان لقمۀ زندانيان خوردي گزاف زهره ني كس را كه لقمۀ نان خورد هر كه دور از رحمت رحمان بود مر مروت را نهاده زير پا گر گريزي بر اميد راحتي هيچ كنجي بي دد و بي دام نيست كنج زندان جهان ناگزير و الله ار سوراخ موشي در روي آدمي را فربهي هست از خيال ور خيالاتش نمايد ناخوشي در ميان مار و كژدم گر ترا مار و كژدم مر ترا مونس شود صبر شيرين از خيال خوش شدست آن فرح آيد ز ايمان در ضمير صبر از ايمان بيابد سر ُكله گفت پيغمبر: خداش ايمان نداد آن يكي در چشم تو باشد چو مار زانكه در چشمت خيال كفر اوست كاندر اين يك شخص هر دو فعل هست نيم او مومن بود نيميش گبر گفت يزدانت: فمنكم مومنٌ همچو گاوي نيمۀ جلدش سياه هر كه اين نيمه ببيند، رد كند از جمال يوسف، اخوان در نفور از خيال بد مر او را زشت ديد چشم ظاهر سايۀ آن چشم دان سايۀ اصل است فرع، اما کجا تو مكاني، اصل تو در لامكان شش جهت مگريز زيرا در جهات اين سخن را نيست حد، زندانيان |  | مانده در زندان وبند بي امان  بر دل خلق از طمع چون كوه قاف  زانكه آن لقمه ربا كاوش بَرد او گدا چشم است اگر سلطان بود گشته زندان دوزخي، زان نان ربا ز آن طرف هم پيشت آيد آفتي  جز به خلوت گاه حق آرام نيست  نيست بي پا مزد و بي دق الحصير مبتلاي گربه چنگالي شوي  گر خيالاتش بود صاحب جمال  مي گدازد همچو موم از آتشي  با خيالات خوشان دارد خدا كان خيالت كيمياي مس شود كان فرح وآن تازگي پيش آمدست  ضعف ايمان نااميدي و زحير حيث لا صبر فلا إيمان له  هر كه را نبود صبوري در نهاد هم وي اندر چشم آن ديگر نگار و آن خيال مومني در چشم دوست  گاه ماهي باشد او و گاه شست  نيم او حرص آوري، نيميش صبر باز منكم كافرٌ گبر كهن  نيمۀ ديگر سپيد و همچو ماه  هر كه آن نيمه ببيند، كد كند ليک اندر ديده يعقوب، نور چشم فرع و چشم اصلي ناپديد هر چه آن بيند، بگردد اين بدان  سايه با خورشيد پا دارد بجا؟  اين دكان بر بند و بگشا آن دكان  شش در است و شش دره، مات است مات مظطرند از دست آن خرقلتبان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. شكايت كردن اهل زندان پيش وكيل قاضي از دست آن مفلس** | | |
| با وكيل قاضي ادراك مند كه سلام ما به قاضي بر كنون كاندر اين زندان بماند او مستمِر مرد زنداني نيابد لقمه اي در زمان پيش آيد آن دوزخ گلو چون مگس حاضر شود در هر طعام پيش او هيچ است لوت شصت كس زين چنين قحطِ سه ساله، داد داد گو ز زندان تا رود اين گاوميش اي ز تو خوش هم ذكور و هم اناث سوي قاضي شد وكيل با نمك خواند او را قاضي از زندان به پيش گشت ثابت پيش قاضي آن همه گفت قاضي: خيز زين زندان برو گفت: خان و مان من احسان توست گر ز زندانم براني تو به رد همچو ابليسي كه مي گفت: اي سلام كاندر اين زندان دنيا من خوشم هر كه او را قوتِ ايماني بود مي ستانم گه به مكر و گه به ريو گه به درويشي كنم تهديدشان قوت ايماني در اين زندان كم است از نماز و صوم و صد بي چارگي أستعيذ الله من شيطانه يك سگ است و در هزاران مي رود هر كه سردت كرد ميدان كاو در اوست چون نيابد صورت، آيد در خيال از خيالات تو مي آيد بلا گه خيال فرجه و گاهي دكان گه خيال مکسب و سودا گري گه خيال نقره و فرزند و زن گه خيال کاله و گاهي قماش گه خيال آسيا و باغ و راغ گه خيال آشتي و جنگها هين برون کن از سر اين تخييلها هان بگو لاحولها اندر زمان |  | اهل زندان در شكايت آمدند باز گو آزار ما زين مرد دون  ياوه تاز و طبل خوار است و مضر ور به صد حيلت گشايد طعمه اي  حجتش اين كه خدا گفته: كلوا از وقاحت بي صلا و بي سلام  كر كند خود را، اگر گوئيش بس  ظل مولانا، ابد پاينده باد يا وظيفه كن ز وقفي لقمه ايش  داد كن المستغاث المستغاث  گفت با قاضي شكايت يك به يك  پس تفحص كرد از اعيان خويش  كه نمودند از شكايت آن رمه  سوي خانۀ مرده ريگ خويش شو همچو كافر جنتم زندان توست  خود بميرم من ز درويشي و كد رب أنظرني إلي يوم القيام  تا كه دشمن زادگان را مي كشم  وز براي زاد ره ناني بود تا بر آرند از پشيماني غريو گه به زلف و خال بندم ديدشان  وآنچه هست از قصد اين سگ در خم است  قوت ذوق آيد برو يك بارگي  قد هلكنا آه من طغيانه  هر كه در وي رفت، او آن مي شود ديو پنهان گشته اندر زير پوست  تا كشاند آن خيالت در وبال  چون خيالت فاسد آمد جا به جا  گه خيال علم و گاهي خان و مان گه خيال ماجرا و داوري  گه خيال بوالفضول و بوالحزن  گه خيال مفرش و گاهي فراش  گه خيال ميغ و ماغ و ليغ و لاغ  گه خيال نامها و ننگها  هين بروب از دل چنين تبديلها  از زبان تنها نه، بل از عين جان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. تتمۀ قصۀ مفلس زنداني با قاضي** | | |
| گفت قاضي: مفلسي را وانما گفت: ايشان متهم باشند، چون وز تو ميخواهند هم تا وارهند جمله اهل محكمه گفتند: ما هر كه را پرسيد قاضي حال او گفت قاضي: كش بگردانيد فاش كو به كو او را منادي ها کنيد هيچ كس نسيه نبفروشد بدو هر كه دعوي آردش اينجا به من پيش من افلاس او ثابت شده است آدمي در حبس دنيا زآن بود مفلسي ديو را يزدان ما كاو دغا و مفلس است و بد سخُن ور كني او را بهانه آوري حاضر آوردند چون فتنه فروخت كرد بي چاره بسي فرياد كرد اشترش بردند از هنگام چاشت بر شتر بنشست آن قحط گران سو به سو و كو به كو مي تاختند پيش هر حمام و هر بازارگه ده منادي گر، بلند آوازيان جملگان آوازها برداشته بي نوائي، بد ادائي، بي وفا مفلس است اين و ندارد هيچ چيز ظاهر و باطن ندارد حبه اي هان و هان با او حريفي كم كنيد ور به حكم آريد اين پژمرده را خوش دم است او و گلويش بس فراخ گر بپوشد بهر مكر آن جامه را حرف حكمت بر زبان ناحكيم گر چه دزدي جامه اي پوشيده است چون شبانه از شتر آمد به زير بر نشستي اشترم را از پگاه گفت: تا اكنون چه مي كرديم پس؟ طبل افلاسم به چرخ سابعه گوش تو پُر بوده است از طمع خام تا كلوخ و سنگ بشنيد اين بيان تا به شب گفتند و در صاحب شتر هست بر سمع و بصر مُهر خدا آنچه او خواهد رساند آن به چشم وآنچه او خواهد رساند آن به گوش گر چه تو هستي كنون غافل از آن گفت پيغمبر كه: يزدان مجيد گر چه درمان جوئي و گوئي بجان ليك زآن درمان نبيني رنگ و بو کون پر چاره است و هيچت چاره ني چشم را اي چاره جو، در لامكان اين جهان از بي جهت پيدا شدست باز گرد از هست سوي نيستي جاي دخل است اين عدم، از وي مرم كارگاه صنع حق چون نيستيست |  | گفت: اينك اهل زندانت گوا مي گريزند از تو مي گريند خون  زين غرض باطل گواهي مي دهند هم بر ادبار و بر افلاسش گوا گفت: مولا، دست ازين مفلس بشو گرد شهر او مفلس است و بس قلاش  طبل افلاسش عيان هر جا زنيد قرض ندهد هيچ كس او را تسو هيچ زندانش نخواهم كرد من  نقد و كالا نيستش چيزي به دست  تا بود كافلاس او ثابت شود هم منادي كرد در قرآن ما هيچ با او شركت و سودا مكن  مفلس است او، صَرفه از وي كي بري؟  اشتر ُكردي كه هيزم مي فروخت  هم موكل را به دانگي شاد كرد تا به شب، و افغان او سودي نداشت  صاحب اشتر پي اشتر دوان  تا همه شهرش عيان بشناختند كرده مردم جمله در شكلش نگه  ترك و ُکرد و روميان و تازيان  کاين همه تخم جفا ها کاشته  نان ربائي، نر گدائي، بي حيا  قرض ندهد كس مر او را يك پشيز مفلسي، قلبي، دغايي، دبه اي  چونكه او آيد، گره محكم زنيد من نخواهم كرد زندان مرده را با شعار نو دثار شاخ شاخ  عاريه است آن، تا فريبد عامه را حُله هاي عاريت دان اي سليم  دست تو چون گيرد آن ببريده دست؟  كرد گفتش: منزلم دور است و دير جو رها كردم، كم از اخراج كاه  هوش تو كو؟ نيست اندر خانه كس؟  رفت و، تو نشنيده اي اين واقعه؟  پس طمع كر مي كند گوش، اي غلام  مفلس است و مفلس است اين قلتبان  بر نزد، كاو از طمع پر بود پر در حُجُب بس صورت است و بس صدا از جمال و از كمال و از كرشم  از سماع و از بشارت وز خروش  وقت حاجت حق كند آن را عيان  از پي هر درد درمان آفريد که اي خدا، درمان کار من رسان  بهر درد خويش، بي فرمان او تا که نگشايد خدايت روزني  هين بنه، چون چشم كشته سوي جان  كه ز بي جايي جهان را جا شدست  گر تو از جان طالب موليستي  جاي خرج است اين وجودِ بيش و كم  جز معطل در جهان هست کيست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. في المناجات** | | |
| اي خداي پاک بي انباز و يار ياد ده ما را سخنهاي رقيق هم دعا از تو اجابت هم ز تو گر خطا گفتيم اصلاحش تو كن كيميا داري كه تبديلش كني اين چنين ميناگريها كار توست آب را و خاك را بر هم زدي نسبتش دادي به جفت و خال و عم باز بعضي را رهائي داده اي برده اي از خويش و پيوند و سرشت هر چه محسوس است او رد مي كند عشق او پيدا و معشوقش نهان اين رها كن عشقهاي صورتي آنچه معشوق است صورت نيست آن آنچه بر صورت تو عاشق گشته اي صورتش بر جاست، اين سيري ز چيست؟ آنچه محسوس است اگر معشوقه است چون وفا آن عشق افزون مي كند پرتو خورشيد بر ديوار تافت بر كلوخي دل چه بندي اي سليم؟ اي كه تو هم عاشقي بر عقل خويش پرتو عقل است آن بر حس تو چون، زر اندود است خوبي در بشر چون فرشته بود همچون ديو شد اندك اندك مي ستاند آن جمال رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان كان جمال دل جمال باقي است خود هم او آب و، هم او ساقي و مست آن يكي را تو نداني از قياس معني تو صورت است و عاريت معني آن باشد كه بستاند ترا معني آن نبود كه كور و كر كند كور را قسمت خيال غم فزاست حرف قرآن را ضريران معدنند چون تو بينايي، پي خر رو كه جَست خر چو هست، آيد يقين پالان ترا خر چو باشد کم نيايد اي عمو پشت خر دكان مال و مكسب است خر برهنه بر نشين اي بو الفضول النَّبي قد ركب معروريا بلکه آن شه بس پياده رفته است شد، خر نفس تو، بر ميخيش ببند بار صبر و شكر، او را بردنيست هيچ وازر، وزر غيري بر نداشت طمع خام است آن، مخور خام اي پسر كان فلاني يافت گنجي ناگهان كار بخت است آن و آن هم نادر است كسب كردن گنج را مانع كي است؟ تا نگردي تو گرفتار اگر كز اگر گفتن رسول با وفاق كان منافق در اگر گفتن بمرد اي بسا کس مرده در بوک و مگر ور نمي يابي تو نقصان اگر |  | دست گير و جرم ما را در گذار  كه تو را رحم آورد آن اي رفيق  ايمني از تو مهابت هم ز تو مصلحي تو، اي تو سلطان سخُن  گر چه جوي خون بود نيلش كني  اين چنين اكسيرها ز اسرار توست  ز آب و گِل نقش تن آدم زدي  با هزار انديشه شادي و غم  زين غم و شادي جدائي داده اي  كرده اي در چشم او هر خوب زشت  وانچه ناپيداست مسند مي كند يار بيرون، فتنۀ او در جهان  عشق بر صورت نه، بر روي ستي  خواه عشق اين جهان خواه آن جهان  چون برون شد جان، چرايش هشته اي؟  عاشقا واجو، كه معشوق تو كيست  عاشقستي هر كه او را حس هست  كي وفا صورت دگرگون مي كند؟ تابش عاريتي ديوار يافت  واطلب اصلي كه تابد او مقيم  خويش بر صورت پرستان ديده بيش  عاريت ميدان ذهب بر مسّ تو ور نه چون شد شاهد تو پير خر؟ كان ملاحت اندر او عاريه بُد اندك اندك خشك مي گردد نهال  دل طلب كن، دل منه بر استخوان  دولتش از آب حيوان ساقي است  هر سه يك شد چون طلسم تو شكست  بندگي كن ژاژ كم خا، ناشناس  بر مناسب شادي و بر قافيت  بي نياز از نقش گرداند ترا مرتو را بر نقش عاشق تر كند بهرۀ چشم اين خيالات فناست  خر نبينند و به پالان بر زنند چند پالان دوزي اي پالان پرست؟  كم نگردد نان، چو باشد جان ترا خود به پشتش رو نهد پالان او  جان تو سرمايۀ صد قالب است  خر برهنه ني، كه راكب شد رسول  و النَّبي قيل سافر ماشيا بار اين و آن بسي پذرفته است  چند بگريزد ز كار و بار، چند؟ خواه در صد سال و خواهي سي و بيست  هيچ كس ندرود، تا چيزي نكاشت  خام خوردن علت آرد در بشر من هم آن خواهم، چرا جويم دكان  كسب بايد كرد تا تن قادر است  پا مكش از كار، آن خود در پي است  كه اگر اين كردمي، يا آن دگر منع كرد و گفت آن هست از نفاق  وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد از جمال عافيت ناخورده بر  اين سخن بشنو که دريابي مگر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. تمثيل بر حقيقت سخن و اطلاع بر کشف آن** | | |
| آن غريبي خانه ميجست از شتاب گفت او: اين را اگر سقفي بدي هم عيال تو بياسودي اگر ور رسيدي ميهمان روزي تو را کاشکي معمور بودي اين سرا گفت: آري پهلوي ياران خوش است اين همه عالم طلب كار خوشند طالب زر گشته، جمله پير و خام پرتوي بر قلب زد خالص ببين گر محك داري گزين كن، ور نه رو پس محك بايد ميان جان خويش بانگ غولان هست بانگ آشنا بانگ مي دارد كه هان اي كاروان نام هر يك ميبرد غول، اي فلان چون رسد آن جا ببيند گرگ و شير چه بود آن بانگ غول اي نيکخو؟ از درون خويش اين آوازها ذكر حق كن، بانگ غولان را بسوز صبح صادق را ز كاذب واشناس تا بود كز ديده گان هفت رنگ رنگها بيني بجز اين رنگها گوهر چه؟ بلكه دريائي شوي كار كن، در كارگه باشد نهان كار چون بر كار كن پرده تنيد كارگه، چون جاي باش عامل است پس درآ در كارگه، يعني عدم كارگه چون جاي روشن ديده گيست رو به هستي داشت فرعون عنود لاجرم ميخواست تبديل قدر خود قضا بر سبلت آن حيله مند صد هزاران طفل كشت او، بي گناه تا كه موسي نبي نايد برون آن همه خون كرد و موسي زاده شد گر بديدي كارگاه لا يزال اندرون خانه اش موسي معاف همچو صاحب نفس، كاو تن پرورد كاين عدوّ و آن حسود و دشمن است او چو موسي و تنش فرعون او نفس او در خانۀ تن نازنين |  | دوستي بردش سوي خانۀ خراب  پهلوي من مر ترا مسكن شدي  در ميانه داشتي حجرۀ دگر هم بياسودي اگر بوديت جا  خانۀ تو بودي اين معمور جا  ليك اي جان، در اگر نتوان نشست  وز خوش تزوير اندر آتشند ليك قلب از زر نداند چشم عام  بي محك زر را مكن از ظن گزين  نزد دانا خويشتن را كن گِرو ور نداني ره، مرو تنها تو پيش  آشنايي كو كشد سوي فنا سوي من آئيد، نك نام و نشان  تا كند آن خواجه را از آفلان  عمر ضايع، راه دور و روز دير مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو منع كن تا كشف گردد رازها چشم نرگس را از اين كركس بدوز رنگ مي را واشناس از رنگ كاس  ديده اي پيدا كند صبر و درنگ  گوهران بيني به جاي سنگها آفتاب چرخ پيمائي شوي  تو برو در كارگه بينش عيان  خارج آن كار نتوانيش ديد آنكه بيرون جست، از وي غافل است  تا ببيني صنع و صانع را بهم  پس برون كارگه پوشيدگيست  لاجرم از كارگاهش كور بود تا قضا را باز گرداند ز در زير لب مي كرد هر دم ريشخند تا بگردد حكم و تقدير اله  كرد در گردن هزاران ظلم و خون  وز براي قهر او آماده شد دست و پايش خشك گشتي ز احتيال  وز برون ميكشت طفلان را گزاف  بر دگر كس، ظنّ حقدي ميبرد خود حسود و دشمن او آن تن است  او به بيرون ميدود، كه كو عدو؟ بر دگر كس، دست ميخايد به كين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. ملامت كردن مردمان شخصي را كه مادر را به تهمت بکشت** | | |
| آن يكي از خشم مادر را بكشت آن يكي گفتش كه: از بد گوهري هي تو مادر را چرا كشتي؟ بگو هيچکس کشته است مادر؟ اي عنود گفت: كاري كرد كان عار وي است متهم شد با يکي زآن کشتمش گفت: آن كس را بكش اي محتشم كشتم او را، رستم از خونهاي خلق نفس توست آن مادر بد خاصيت پس بكش او را كه بهر آن دني از وي اين دنياي خوش بر توست تنگ نفس كشتي، باز رستي ز اعتذار گر شكال آرد كسي بر گفت ما كانبيا را ني كه نفس كشته بود؟ گوش نه تو اي طلب كار صواب دشمن خود بوده اند آن منكران دشمن آن باشد كه قصد جان كند نيست خفاشك عدوي آفتاب تابش خورشيد او را مي ُكشد دشمن آن باشد كز او آيد عذاب مانع خويشند جملۀ كافران كي حجاب چشم آن فردند خلق؟ چون غلام هندويي كاو كين كشد سر نگون مي افتد از بام سرا گر شود بيمار دشمن با طبيب در حقيقت ره زن جان خودند گازري گر خشم گيرد ز آفتاب تو يكي بنگر كه را دارد زيان گر ترا حق آفريده زشت رو ور بَرَد كفشت، مرو در سنگلاخ تو حسودي كز فلان من كمترم خود حسد نقصان و عيب ديگر است آن بليس از ننگ و عار كمتري از حسد ميخواست تا بالا بود آن ابو جهل از محمد ننگ داشت بو الحكم نامش بُد و بوجهل شد من نديدم در جهان جست و جو انبيا را واسطه ز آن كرد حق درگذر از فضل و از چستي و فن زانكه كس را از خدا عاري نبود آن كسي كش مثل خود پنداشتي چون مقرر شد بزرگي رسول پس به هر دوري وليي قائم است هر كه را خوي نكو باشد، برست پس امام حي قائم آن ولي است مهدي و هادي وي است اي راه جو او چو نور است و خرد جبريل اوست وانكه زين قنديل كم مشكاة ماست زانكه هفصد پرده دارد نور حق از پس هر پرده قومي را مقام اهل صف آخرين از ضعف خويش وآن صف پيش از ضعيفي بصر روشنيي كاو حيات اول است احوليها اندك اندك كم شود آتشي كاصلاح آهن يا زر است سيب و آبي خاميي دارد خفيف ليك آهن را لطيف، آن شعله هاست هست آن آهن فقير جور كش حاجب آتش بود بي واسطه بي حجابي آب و فرزندان آب واسطه ديگي بود، يا تابه اي يا مكاني در ميان تا آن هوا پس فقير آن است كاو بي واسطه ست پس فقير آن است کو خود را دهد پس دل عالم وي است ايرا كه تن دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟ پس نظرگاه شعاع آن آهن است باز اين دلهاي جزوي چون تن است بس مثال و شرح خواهد اين كلام تا نگردد نيكوئي ما بدي پاي كج را كفش كج بهتر بود |  | هم به زخم خنجر و هم زخم مشت  ياد ناوردي تو حق مادري  او چه كرد آخر بتو؟ اي زشت خو مي نگوئي کو چه کرد، آخر چه بود؟  كشتمش كان خاك ستار وي است  غرق خون در خاک گور آغشتمش  گفت: پس هر روز مردي را كشم  ناي او بُرم به است از ناي خلق  كه فساد اوست در هر ناحيت  هر دمي قصد عزيزي مي كني  از پي او با حق و با خلق جنگ  كس ترا دشمن نماند در ديار از براي انبيا و اوليا پس چراشان دشمنان بود و حسود؟ بشنو اين اشكال و شبهت را جواب  زخم بر خود ميزدند ايشان چنان  دشمن آن نبود كه خود جان مي كند او عدوي خويش آمد در حجاب  رنج او، خورشيد هرگز كي كشد؟ مانع آيد لعل را از آفتاب  از شعاع جوهر پيغمبران  چشم خود را كور و كژ كردند خلق  از ستيزۀ خواجه، خود را مي كشد تا زياني كرده باشد خواجه را ور كند كودك عداوت با اديب  راه عقل و جان خود را خود زدند ماهيي گر خشم ميگيرد ز آب  عاقبت كه بود سياه اختر از آن  هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ  مي فزايد كمتري در اخترم  بلكه از جمله كميها بدتر است  خويشتن افكند در صد ابتري  خود چه بالا، بلكه خون پالا بود وز حسد خود را به بالا مي فراشت  اي بسا اهل از حسد نااهل شد هيچ اهليت به از خوي نكو تا پديد آيد حسدها در قلق  کار خدمت دارد و ُخلق حسن  حاسد حق هيچ دياري نبود زآن سبب با او حسد برداشتي  پس حسد نايد كسي را از قبول  تا قيامت آزمايش دائم است  هر كسي كاو شيشه دل باشد شكست  خواه از نسل عمر خواه از علي است  هم نهان و هم نشسته پيش رو آن وليي كم از او، قنديل اوست  نور را در مرتبت ترتيبهاست  پرده هاي نور دان چندين طبق  صف صف اند اين پرده هاشان تا امام  چشمشان طاقت ندارد نور پيش  تاب نارد از شعاعي بيشتر رنج جان و فتنۀ اين احول است  چون ز هفصد بگذرد، او يم شود كي صلاح آبي و سيب تر است؟  ني چو آهن، تابشي خواهد لطيف  كاو جذوب تابش آن اژدهاست  زير پتك و آتش است او سرخ و َخوش  در دل آتش رود بي رابطه  پختگي ز آتش نيابند و خطاب  همچو پا را در روش، پا تابه اي  مي شود سوزان و مي آرد نما شعله ها را با وجودش رابطه ست  آب حيواني که ماند تا ابد  ميرسد از واسطۀ اين دل به فن  دل نجويد، تن چه داند جست و جو؟ پس نظرگاه خدا دل، ني تن است  با دل صاحب دلي كاو معدن است  ليك ترسم تا نلغزد فهم عام  اينكه گفتم هم نبد جز بي خودي  مر گدا را دستگه بر در بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را كه نو خريده بود** | | |
| پادشاهي دو غلام ارزان خريد يافتش زيرك دل و شيرين جواب آدمي مخفي است در زير زبان چونكه بادي پرده را در هم كشيد كاندر آن خانه گهر يا گندم است يا در او گنج است و ماري بر ِكران بي تامل او سخن گفتي چنان گفتي اندر باطنش درياستي نور هر گوهر كه زو تابان شدي نور فرقان فرق كردي بهر ما نور گوهر نور چشم ما شدي چشم كژ كردي، دو ديدي قرص ماه راست گردان چشم را در ماهتاب فكرتت را كژ مبين، نيكو نگر هر جوابي كان ز گوش آيد به دل گوش دلال است و چشم اهل وصال در شنود گوش تبديل صفات ز آتش ار علمت يقين شد از سخُن تا نسوزي نيست آن عين اليقين گوش چون نافذ بود، ديده شود اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | با يكي ز آن دو، سخن گفت و شنيد از لب شكر چه زايد؟ شكرآب  اين زبان پرده است بر درگاه جان  سرّ صحن خانه شد بر ما پديد گنج زر، يا جمله مار و كژدم است  ز انكه نبود گنج زر بي پاسبان  كز پس پانصد تامل ديگران  جمله دريا، گوهر گوياستي  حق و باطل را از او فرقان شدي  ذره ذره حق و باطل را جدا هم سؤال و هم جواب از ما بُدي  چون سؤال است اين نظر در اشتباه  تا يكي بيني تو مه را، نک جواب  هست هم نور و شعاع آن گهر چشم گفت: از من شنو آن را بهل  چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال  در عيان ديدها تبديل ذات  پختگي جو، در يقين منزل مكن  اين يقين خواهي در آتش در نشين  ور نه قل در گوش پيچيده شود تا كه شه با آن غلامانش چه كرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. براه كردن شاه يكي از آن دو غلام را و از ديگري پرسيدن و باز گفتن او آنچه در وي است** | | |
| آن غلامك را چو ديد اهل ذكا كافِ رحمت گفتمش تصغير نيست چون بيامد آن دوم در پيش شاه گر چه شه ناخوش شد از ديدار او گفت: با اين شكل و اين گنده دهان كه تو زاهل نامه و رقعه بُدي تا علاج آن دهان تو كنيم بهر كيكي نو گليمي سوختن با همه بنشين، دو سه دستان بگو آن ذكي را پس فرستاد او به كار وين دگر را گفت: تو چه زيركي باز قابل تر بدي زآن يار َخود آن نه اي كه خواجه تاش تو نمود گفت: او دزد و كژ است و كژنشين گفت: پيوسته بُدست او راست گو راستي و نيکخوئي و حيا راست گويي در نهادش خلقت است كژ نگويم آن نكو انديش را باشد او در من ببيند عيبها هر كسي گر عيب خود ديدي ز پيش غافلند اين خلق از خود بي خبر من نبينم روي خود را اي شمن آن كسي كه او ببيند روي خويش گر بميرد، نور او باقي بود نور حسي نبود آن نوري كه او گفت: اكنون عيبهاي او بگو تا بدانم كه تو غم خوار مني گفت: اي شه من بگويم عيبهاش عيب او مهر و وفا و مردمي كمترين عيبش جوانمردي و داد صد هزاران جان خدا كرده پديد ور بديدي، كي به جان بخلش بدي؟ بر لب جو بخل آب آن را بود گفت پيغمبر كه: هر كس از يقين كه يكي را ده عوض مي آيدش جود جمله از عوضها ديدن است بخل ناديدن بود اعواض را پس به عالم هيچ كس نبود بخيل پس سخا از چشم آيد ني ز دست عيب ديگر آنكه خود بين نيست او عيب جوي وعيب گوي خود بُدست گفت شه: جلدي مكن در مدح يار زانكه من در امتحان آرم ورا |  | آن دگر را كرد اشارت كه بيا جد چو گويد طفلكم تحقير نيست  بود او گنده دهان دندان سياه  جست و جويي كرد هم زاسرار او دور بنشين ليك زآن سو تر مران  ني جليس و يار و هم بقعه بُدي  تو مريض و ما طبيب پُر فنيم  نيست لايق از تو ديده دوختن  تا ببينم صورت عقلت نكو سوي حمامي كه رو خود را بخار صد غلامي در حقيقت، ني يكي  نزد ما آ که تو به زآن يار بد  از تو ما را سرد مي كرد آن حسود حيز و نامرد و چنان است و چنين  راست گويي من نديدستم چو او حلم و دينداري و احسان وسخا  هر چه گويد، من نگويم تهمت است  متهم دارم وجود خويش را من نبينم در وجود خود، شها كي بُدي فارغ وي از اصلاح خويش  لاجرم گويند عيب همدگر من ببينم روي تو، تو روي من  نور او از نور خلقان است بيش  زانكه ديدش ديد خلاقي بود روي خود محسوس بيند پيش رو آنچنان كه گفت او از عيب تو كدخداي ملكت و كار مني  گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش  عيب او صدق و ذكا و همدمي  آن جوانمردي كه جان را هم بداد چه جوانمردي بود كان را نديد بهر يك جان، كي چنين غمگين شدي؟  كاو ز جوي آب نابينا بود داند او پاداش خود در يوم دين  هر زمان جودي دگرگون زايدش  پس عوض ديدن، ضد ترسيدن است  شاد دارد ديد ُدر خوّاض را زانكه كس چيزي نبازد بي بديل  ديد دارد كار، جز بينا نرست  هست او در هستي خود عيب جو با همه نيكو و با خود بَد بُدست  مدح خود در ضمن مدح او ميار شرمساري آيدت از ما ورا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. قسم غلام در صدق و وفاي يار خود از طهارت ظن خود** | | |
| گفت: ني والله بالله العظيم آن خدايي كه فرستاد انبيا آن خداوندي كه از خاك ذليل پاكشان كرد از مزاج خاكيان بر گرفت از نار و نور صاف ساخت آن سنا برقي كه بر ارواح تافت آن كز آدم رُست و دست شيث چيد نوح از آن گوهر چو برخوردار شد جان ابراهيم از آن انوار زفت چونكه اسماعيل در جويش فتاد جان داود از شعاعش گرم شد چون سليمان شد وصالش را رضيع در قضا يعقوب چون بنهاد سر يوسف مه رو چو ديد آن آفتاب چون عصا از دست موسي آب خَورد جان جرجيس از فرش چون راز يافت چونکه زکريا ز عشقش دم زدي چونکه يونس جرعه اي زآن جام يافت چونکه يحيي مست گشت از شوق او چون شعيب آگاه شد زين ارتقا شکر کرد ايوب صابر هفت سال خضر و الياس از ميش چون دم زدند نردبانش عيسي مريم چو يافت چون محمد يافت آن ملك و نعيم چون ابو بكر آيت توفيق شد چون عمر شيداي آن معشوق شد چون كه عثمان آن عيان را عين گشت چون ز رويش مرتضي شد دُر فشان روشن از نورش چو سبطين آمدند چونکه سبطين از سرش فارغ بدند آن يکي از زهر، جان کرده نثار چون جنيد از جُند او ديد آن مدد بايزيد اندر مزيدش را چو ديد چون كه كرخي كرخ او را شد حرص پور ادهم مركب آن سو راند شاد و آن شقيق از شق آن راه شگرف شد فضيل از رهزني ره پير راه بشر حافي را مبشر شد ادب چونکه ذوالنون از غمش ديوانه شد چون سري بي سر شد اندر راه او صد هزاران پادشاهان نهان نامشان از رشك حق پنهان بماند رحمت و رضوان حق در هر زمان حق آن نور و حق روحانيان بحر جان و جان بحر ار گويمش حق آن آني كه اين و آن از اوست كه صفات خواجه تاش و يار من آنچه مي دانم ز وصف آن نديم شاه گفت: اكنون از آن ِ خود بگو تو چه داري و چه حاصل كرده اي؟ روز مرگ اين حس تو باطل شود در لحد كاين چشم را خاك آگند آن زمان كاين دست و پايت بر درد نور دل از جان بود، اي يار غار آن زمان كاين جان حيواني نماند شرط من جا بالحسن، ني كردن است جوهري داري ز انسان يا خري؟ اين عرضهاي نماز و روزه را نقل نتوان كرد مر اعراض را تا مبدل گشت جوهر زين عرض گشت پرهيز عرض جوهر به جهد از زراعت خاكها شد سنبله آن نكاح زن عرض بُد، شد فنا جفت كردن اسب و اشتر را عرض هست آن بستان نشاندن هم عرض هم عرض دان كيميا بردن بكار صيقلي كردن عرض باشد شها پس مگو كه من عملها كرده ام اين صفت كردن عرض باشد خمش گفت: شاها بي قنوط عقل نيست پادشاها جز كه ياس بنده نيست گر نبودي مر عرض را نقل و حشر اين عرضها نقل شد لون دگر نقل هر چيزي بود هم لايقش روز محشر هر عرض را صورتيست بنگر اندر خود، نه تو بودي عرض؟ بنگر اندر خانه و كاشانه ها کان فلان خانه كه ما ديديم خَوش از مهندس آن عرض و انديشه ها چيست اصل و مايۀ هر پيشه اي؟ جمله اجزاي جهان را بي غرض اول فكر آخر آمد در عمل ميوه ها در فكر دل اول بود چون عمل كردي شجر بنشاندي گر چه شاخ و بيخ و برگش اول است پس سري كه مغز آن افلاك بود نقل اعراض است اين بحث و مقال جمله عالم خود عرض بودند تا اين عرضها از چه زايد؟ از صور اين جهان يك فكرت است از عقل كل عالم اول جهان امتحان چاكرت شاها جنايت مي كند بنده ات چون خدمت شايسته كرد اين عرض با جوهر آن بيضه است و طير گفت شاهنشه: چنين گير المراد گفت: مخفي داشتست آن را خرد زانكه گر پيدا شدي اشكال فكر پس عيان بودي نه غيب، اي شاه اين كي درين عالم بت و بتگر بدي؟ پس قيامت بودي اين دنياي ما گفت: شه پوشيد حق پاداش بد گر به دامي افكنم من يك امير حق به من بنمود پس پاداش كار تو نشاني ده، كه من دانم تمام گفت: پس، از گفت من مقصود چيست؟ گفت شه: حكمت در اظهار جهان آنچه مي دانست تا پيدا نكرد يك زمان بي كار نتواني نشست اين تقاضاهاي كار از بهر آن ورنه کي گيرد گلابۀ تن قرار؟ تاسۀ تو آن کشش را شد نشان پس گلابۀ تن كجا ساكن شود؟ تاسۀ تو شد نشان آن کشش اين جهان و آن جهان زايد ابد چون اثر زائيد آن هم شد سبب اين سببها نسل بر نسل است ليك شاه با او در سخن اينجا رسيد گر بديد آن شاه جويا، دور نيست |  | مالِكَ الْمُلْكِ و به رحمان و رحيم  ني به حاجت بل به فضل و كبريا آفريد او شهسواران جليل  بگذرانيد از تك افلاكيان  وانگه او بر جملۀ انوار تاخت  تا كه آدم معرفت زآن راه يافت  پس خليفه ش كرد آدم كان بديد در هواي بحر جان، دُربار شد بي حذر در شعله هاي نار رفت  پيش دشنۀ آبدارش سر نهاد آهن اندر دست با فش نرم شد ديو گشتش بنده فرمان و مطيع  چشم روشن كرد از بوي پسر شد چنان بيدار در تعبير خواب  ملكت فرعون را يك لقمه كرد هفت نوبت جان فشاند و باز يافت  کرد در جوف درختش جان فدي  در درون ماهي او آرام يافت  سر به طشت زر نهاد از ذوق او  چشم را در باخت از بهر لقا  در بلا چون ديد آثار وصال  آب حيوان يافتند و کم زدند  بر فراز چرخ چارم برشتافت  قرص مه را كرد او در دم دو نيم  با چنان شه صاحب و صديق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد نور فايض بود و ذوالنورين گشت  گشت او شير خدا درمرج جان  عرش را دُرين و قرطين آمدند  گوشوار عرش رباني شدند  وآن سر افکنده براهش مست وار  خود مقاماتش فزون شد از عدد نام قطب العارفين از حق شنيد شد خليفۀ عشق و رباني نفس  گشت او سلطان سلطانان داد گشت او خورشيد راي و تيز طرف  چون به لحظۀ لطف شد ملحوظ شاه  سرنهاد اندر بيابان طلب  مصر جان را همچو شکر خانه شد  بر سرير سروران شد جاه او  سر فرازانند ز آن سوي جهان  هر گدايي نامشان را بر نخواند باد بر جان و روان پاکشان  كاندر آن بحرند همچون ماهيان  نيست لايق، نام نو ميجويمش  مغزها نسبت بدو باشند پوست  هست صد چندان كه اين گفتار من  باورت نايد، چه گويم اي كريم؟  چند گويي آن اين و آن او از تگ دريا چه دُر آورده اي  نور جان داري كه يار دل شود؟ هستت آنچه گور را روشن كند؟ پر و بالت هست تا جان بر پرد؟ مُستعار او را مدان، اي مست عار  جان باقي بايدت بر جا نشاند بل حسن را سوي يزدان بردن است  اين عرضها كه فنا شد چون بري؟  چون كه لا يبقي زمانين انتفي  ليك از جوهر برند امراض را چون ز پرهيزي كه زايل شد مرض  شد دهان تلخ، از پرهيز شهد داروي مو كرد، مو را سلسله  جوهر فرزند حاصل شد ز ما جوهر كرّه بزائيدن غرض  گشت جوهر ميوه اش، اينك غرض  جوهري ز آن كيميا، گر شد بيار زين عرض جوهر همي يابد صفا دخل آن اعراض را بنما، مرم  سايۀ بز را پي قربان مكش  گر تو فرمايي عرض را نقل نيست  هرعرض كان رفت باز آينده نيست  فعل بودي باطل و اقوال قشر حشر هر فاني بود كون دگر لايق گله بود هم سايقش  صورت هر يك عرض را نوبتيست  جنبش جفتي و جفتي با غرض  در مهندس بود چون افسانه ها بود موزون صفه و سقف و درش  آلت آورد و درخت از بيشه ها جز خيال و جز عرض و انديشه اي  درنگر، حاصل نشد جز از عرض  بُنيت عالم چنان دان در ازل  در عمل ظاهر به آخر مي شود اندر آخر حرف اول خواندي  آن همه از بهر ميوه مرسل است  اندر آخر خواجۀ لولاك بود نقل اعراض است اين شير و شغال  اندر اين معني بيامد هَلْ أتي  وين صورها از چه زايد؟ از فكر عقل چون شاه است و صورتها رُسُل  عالم ثاني جزاي اين و آن  آن عرض زنجير و زندان مي شود آن عرض، ني خلعتي شد در نبرد؟ اين از آن و، آن از اين زايد بسير اين عرضهاي تو، يك جوهر نزاد؟ تا بود غيب اين جهان نيك و بد كافر و مومن نگفتي جز كه ذكر نقش دين و كفر بودي بر جبين  چون كسي را زهرۀ تسخر بدي؟  در قيامت، كه كند جرم و خطا؟ ليك از عامه، نه از خاصان خُود از اميران خفيه دارم، نز وزير وز صورهاي عملها صد هزار ماه را بر من نمي پوشد غمام  چون تو مي داني كه آن چه بُود، چيست؟  آنكه دانسته، برون آيد عيان  بر جهان ننهاد رنج طلق و درد تا بدي يا نيكئي از تو نجست  شد موكل، تا شود سِرّت عيان  چون ضميرت ميکشد آنرا بکار  هست بي كاري چون جان كندن عيان  چون سر رشتۀ ضميرت مي كشد بر تو بيکاري بود چون جان کنش هر سبب مادر اثر از وي ولد تا بزائيد او اثرهاي عجب  ديده اي بايد منور، نيك نيك  تا بديد از وي نشاني يا نديد ليك ما را ذكر آن دستور نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **25. باز پرسيدن شاه حال از غلام ديگر** | | |
| چون ز گرمابه بيامد آن غلام گفت صحا لك نعيم دايمُ پس سوي کاري فرستاد آن دگر پيش بنشاندش بصد لطف و کرم ماه روئي جعد موئي مشکبو اي دريغا گر نبودي در تو آن شاد گشتي هر كه رويت ديده اي گفت: رمزي ز آن بگو اي پادشاه گفت: اول وصف دو روئيت كرد خبث يارش را چو از شه گوش كرد كف بر آورد آن غلام و سرخ گشت كاو ز اول دم كه با من يار بود چون دمادم كرد هجوش چون جرس گفت: دانستم تو را از وي، بدان پس نشين اي گنده جان از دور تو بهر اين گفتند اکابر در جهان در حديث آمد كه تسبيح از ريا پس بدان كه صورت خوبِ نكو ور بود صورت حقير و ناپذير چند بازي عشق با نقش سبو؟ چند باشي عاشق صورت بگو صورت ظاهر فنا گردد، بدان صورتش ديدي ز معني غافلي اين صدفهاي قوالب در جهان ليك اندر هر صدف نبود گهر كان چه دارد، وين چه دارد، مي گزين گر به صورت بنگري كوهي به شَكل هم به صورت دست و پا و پشم تو ليك پوشيده نباشد بر تو اين از يك انديشه كه آيد در درون جسم سلطان گر به صورت يك بود باز شكل و صورت شاه صفي خلق بي پايان ز يك انديشه بين هست آن انديشه، پيش خلق خُرد خلق عالم چون رمه است وحق شبان پس چو مي بيني كه از انديشه اي خانه ها و قصرها و شهرها هم زمين و بحر و هم مهر و فلك پس چرا از ابلهي پيش تو كور مي نمايد پيش چشمت ُكه بزرگ عالم اندر چشم تو هول و عظيم وز جهان فكرتي، اي كم ز خر زانكه نقشي، وز خرد بي بهره اي جهل محضي وز خرد بيگانه اي سايه را تو شخص مي بيني ز جهل نک ز غيبت يک نمود آرايش است تا به جسمي، در نمي پيچد، کثيف باز افزونست هنگام اثر باش تا روزي كه آن فكر و خيال كوهها بيني شده چون پشم نرم نه سما بيني، نه اختر، نه وجود يك فسانه راست آمد يا دروغ |  | سوي خويشش خواند آن شاه همام  بس لطيفي و ظريف و خوب رو تا از اين ديگر شود اوبا خبر  بعد از آن گفت: اي چو ماه اندر َظلم  نيکخوئي نيکخوئي نيکخو  كه همي گويد براي تو فلان  ديدنت ملك جهان ارزيده اي  كز براي من بگفت آن دين تباه  كاشكارا تو دوايي، خفيه درد در زمان درياي خشمش جوش كرد تا كه موج هجو او از حد گذشت  همچو سگ در قحط سرگين خوار بود دست بر لب زد شهنشاهش كه بس  از تو جان گندست و از يارت دهان  تا امير او باشد و مأمور تو راحة الانسان في حفظ اللسان  همچو سبزۀ گولخن دان اي كيا با خصال بد، نيرزد يك تسو چون بود خُلقش نكو، در پاش مير بگذر از نقش سبو و آب جو طالب معني شو و معني بجو  عالم معني بماند جاودان  از صدف دُر را گزين، گر عاقلي  گر چه جمله زنده اند از بحر جان  چشم بگشا، در دل هر يك نگر زانكه كمياب است آن دُر ثمين  در بزرگي هست صد چندان كه لعل  هست صد چندان كه نقش چشم تو كز همه اعضا، دو چشم آمد گزين  صد جهان گردد به يك دم سر نگون  صد هزاران لشكرش در تک بود هست محكوم يكي فكر خفي  گشته چون سيلي روانه بر زمين  ليك چون سيلي جهان را خورد و برد ميدواند جمله را روز و شبان  قائم است اندر جهان هر پيشه اي  كوهها و دشتها و نهرها زنده از وي همچو از دريا سمك  تن سليمان است و انديشه چو مور؟ هست انديشه چو ميش و كوه گرگ  ز ابر و بق و رعد داري لرز و بيم  ايمن و غافل، چو سنگي بي خبر آدمي خو نيستي، خر كرّه اي  بو نداري، وز خدا ديوانه اي  شخص از آن شد نزد تو بازي و سهل  کز لطافت چون هواي دلکش است  آگهي نبود بصر را، زان لطيف  از هزاران تيشه و تيغ و تبر  بر گشايد بي حجابي، پر و بال  نيست گشته اين زمين سرد و گرم  جز خداي واحدِ حي وَدود تا دهد مر راستيها را فروغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص** | | |
| پادشاهي بنده اي را از كرم جامگي او وظيفۀ چل امير از كمال طالع و اقبال و بخت روح او با روح شه در اصل خويش كار آن دارد، كه پيش از تن بُدَست چشم عارف، راست گو، ني احولست آنچه گندم كاشتندش وآنچه جو آنچ آبست است، شب جز آن نزاد كي شود دل خوش به حيلتهاي گش او درون دام، دامي مي نهد گر برويد ور بريزد صد گياه كِشت نو كارند بر كِشت نخست تخم اول كامل و بگزيده است افكن اين تدبير خود را پيش دوست كار آن دارد كه حق افراشته ست هر چه كاري از براي او بكار گِرد نفس دزد و كار او مپيچ پيش از آن كت روز دين پيدا شود رخت دزديده به تدبير و فنش صد هزاران عقل با هم بر جهند دام خود را سخت تر يابند و بس ور نداري باور از من، رو ببين گر تو گويي، فائدۀ هستي چه بود؟ گر ندارد اين سؤالت فائده ور سوالت فائده دارد يقين گر سؤالت را بسي فائيده هاست ور جهان از يك جهت بي فايده ست فائدۀ تو گر مرا فايده نيست حسن يوسف عالمي را فايده لحن داودي چنان محبوب بود آب نيل از آب حيوان بُد فزون هست بر مومن شهيدي زندگي چيست در عالم؟ بگو يك نعمتي گاو و خر را فايده چه در شِكر؟ ليك اگر آن قوت بر وي عارضيست چونكسي كاو از مرض، گِل داشت دوست قوت اصلي را فرامش كرده است نوش را بگذاشته سمّ خورده است قوت اصلي بشر نور خداست ليك از علت در اين افتاد دل روي زرد و پاي سست و دل سبك آن غذاي خاصگان دولت است شد غذاي آفتاب از نور عرش در شهيدان يرْزَقونَ فرمود حق دل ز هر ياري غذائي ميخورد صورت هر آدمي چون كاسه اي است از لقاي هر كسي چيزي خوري چون ستاره با ستاره شد قرين از قِران مرد و زن زايد بشر و ز قِران خاك با بارانها و ز قِران سبزه ها با آدمي وز قِران خُرّمي با جان ما قابل خوردن شود اجسام ما سرخ روئي، از قِران خون بود بهترين رنگها سُرخي بود هر زميني كان قرين شد با زحل قوت اندر فعل آيد ز اتفاق اين معاني راست از چرخ نهم خلق را طاق و طرم عاريتيست از پي طاق و طرم خواري كشند بر اميد عز ده روزۀ خدوك چون نمي آيند اينجا كه منم؟ مشرق خورشيد، برج قيرگون مشرق او نسبت ذرات او ما كه واپس مانده ذرات وئيم باز گرد شمس مي گردم، عجب شمس باشد بر سببها مطلع صد هزاران بار ببريدم اميد تو مرا باور مكن، كز آفتاب ور شوم نوميد، نوميدي من عين صُنع، از نفس صانع، چون بُرد؟ جمله هستيها از اين روضه چرَند ليک اسب کور، کورانه چرَد وانكه گردشها از آن دريا نديد او ز بحر عذب آب شور َخورد بحر مي گويد به دست راست َخور هست دست راست اينجا ظنّ راست نيزه گرداني است اي نيزه كه تو ما ز عشق شمس دين بي ناخنيم هان ضياء الحق حسام الدين، تو زود توتياي كبريائي، تيز فعل آنكه، گر بر چشم اعمي بَر زند جمله کوران را دوا کن، اي قمر جمله كوران را دوا كن، جز حسود مر حسودت را، اگر چه آن منم آنكه او باشد حسود آفتاب اينت درد بي دوا كاو راست، آه نفي خورشيد ازل بايست او باز، آن باشد كه باز آيد به شاه |  | بر گزيده بود بر جمله حشم  ده يكِ قدرش، نديدي صد وزير او ايازي بود و شه محمود وقت  پيش از اين تن بود، هم پيوند و خويش  بگذر از اينها كه نو حادث شدست  چشم او بر كِشتهاي اول است  چشم او آنجاست روز و شب گرو حيله ها و مكرها، باد است باد زآنكه بيند حيلۀ حق بر سرش  جان تو، نه زآن جهد، نه زين جهد عاقبت بر رويد آن كِشتۀ اله  اين دوم فانيست و، آن اول درست  تخم ثاني فاسد و پوسيده است  گر چه تدبيرت هم از تدبير اوست  آخر آن رويد كه اول كاشته ست  چون اسير دوستي، اي دوستدار هر چه آن نه كار حق، هيچ است هيچ  نزد مالك دزد شب رسوا شود مانده روز داوري بر گردنش  تا بغير دام او دامي نهند كي نمايد قوتي؟ با باد، َخس  در نبي، والله خير الماکرين  در سؤالت فايده هست؟ اي عنود چه شنويم اين را؟ عبث، بي عائده  پس جهان بي فايده نبود، ببين  پس جهان بي فايده آخر چراست؟  از جهتهاي دگر پُر عايده ست  مر ترا چون فايدست، از وي مَايست  گر چه بر اخوان عبث بد زايده  ليك بر محروم بانگ چوب بود ليك بر قبطي منكر بود خون  بر منافق مردن است و ژندگي  كه نه محرومند از وي امتي  هست هر جان را يكي قوتِ دگر پس نصيحت كردن او را رايضيست  گر چه پندارد كه آن خود قوت اوست  روي در قوت مرض آورده است  قوت علت همچو چوبش كرده است  قوت حيواني مر او را ناسزاست  كه خورد او روز و شب از آب و گِل  كو غذاي؟ والسما، ذات الحبك  خوردن آن بي گلو و آلت است  مر حسود و ديو را از دود فرش  آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق  دل ز هر علمي صفائي ميبرد چشم از معني او حساسه اي است  و ز قِران هر قرين چيزي بري  لايق هر دو، اثر زايد يقين  وز قِران سنگ و آهن هم شرر ميوه ها و سبزها، ريحانها دل خوشي و بي غمي و خُرمي  مي بزايد خوبي و احسان ما چون بر آيد از تفرّج كام ما خون، ز خورشيدِ خوش ِ گلگون بود وان ز خورشيد است و از وي ميرسد شوره گشت و كِشت را نبود محل  چون قِران ديو با اهل نفاق  بي همه طاق و طرم، طاق و طرم  امر را طاق و طرم ماهيتست  بر اميد عِز، در خواري خوشند گردن خود كرده اند از غم چو دوك  كاندر اين عزّ، آفتاب روشنم  آفتاب ما ز مشرقها برون  ني بر آمد، ني فرو شد، ذات او در دو عالم آفتابي بي فئيم  هم ز فرّ شمس باشد اين سبب  هم از او حَبل سببها منقطع  از كه؟ از شمس، اين شما باور كنيد؟ صبر دارم من؟ و يا ماهي ز آب؟  عين صُنع آفتاب است اي حسن  هيچ هست، از غير هستي، چون چَرَد؟ گر بُراق و تازيان، ور خود خرند مي نبيند روضه را، زآن است ردّ  هر دم آرد رو به گردابي جديد تا كه آب شور او را كور كرد ز آب من اي كور، تا يابي بصر كاو بداند نيك و بد را، كز كجاست؟  راست مي گردي گه و، گاهي دو تو ور نه ما آن كور را بينا كنيم  داروش كن، كوري چشم حسود داروي ظلمت كش و استيز فعل  ظلمت صد ساله را زو بَر كند اي نهال ميوه دار، افشان ثمر  كز حسودي بر تو مي آرد جُحود جان مده، تا همچنين جان ميكنم  کور ميگردد ز بود آفتاب  اينت افتاده ابد در قعر چاه  كي بر آيد اين مراد او؟ بگو باز كور است آنكه شد گم كرده راه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. گرفتار شدن باز ميان جغدان به ويرانه** | | |
| باز، در ويرانه بر جغدان فتاد او همه نور است، از نور رضا خاك در چشمش زد و از راه برد بر سري جغدانش بر سر ميزنند ولوله افتاد در جغدان كه ها چون سگان كوي، پُر خشم و مهيب باز گويد، من چه در خوردم به جغد؟ من نخواهم بود اينجا، ميروم خويشتن مكشيد اي جغدان، كه من اين خراب، آباد در چشم شماست جغد گفتا: باز حيلت مي كند خانه هاي ما بگيرد او به مكر مي نمايد سيري، اين حيلت پرست او خورد از حرص، طين را همچو دِبس لاف از شه ميزند وز دست شاه خود چه جنس شاه باشد مرغكي جنس شاه است او، و يا جنس وزير آنچه مي گويد، ز مكر و فعل و فن اينت ماليخولياي ناپذير هر كه اين باور كند، از ابلهيست كمترين جغد ار زند بر مغز او گفت باز: ار يك پر من بشكند جغد چبود؟ خود اگر بازي مرا شه كند توده به هر شيب و فراز پاسبان من عنايات وي است در دل سلطان خيال من مقيم چون بپراند مرا شه در روش همچو ماه و آفتابي مي پرم روشني عقلها از فكرتم بازم و در من شود حيران هما شه براي من، ز زندان ياد كرد يك دمم با جغدها دمساز كرد اي خنك جغدي كه در پرواز من در من آويزيد، تا بازان شويد آنكه باشد با چنان شاهي حبيب هر كه باشد شاه دردش را دوا مالك ملكم، نيم من طبل خوار طبل باز من، نداي ارجعي من نيم جنس شهنشه، دور از او نيست جنسيت ز روي شكل و ذات باد جنس آتش آمد در قوام جنس ما چون نيست جنس شاه ما چون فنا شد ماي ما، او ماند فرد خاك شد جان و، نشانيهاي او خاك پايش شو، براي اين نشان تا كه نفريبد شما را شكل من اي بسا كس را كه صورت راه زد آخر اين جان با بدن پيوسته است تاب نور چشم با پيه است جفت شادي اندر ُگرده و، غم در جگر رايحه در انف و منطق در لسان اين تعلقها نه بي كيف است و چون جان ُكل با جان جزو آسيب كرد همچو مريم، جان از آن آسيب جيب آن مسيحي نه، كه بر خشك و تر است پس ز جان جان، چو حامل گشت جان پس جهان زايد جهان ديگري تا قيامت گر بگويم بشمرم تا قيامت اين قيامت را اگر اين سخنها خود به معني، ياربي است چون كند تقصير؟ پس، چون تن زند؟ هست لبيكي كه نتواني شنيد يک مثل آوردمت تا پي بري |  | راه را گم كرد و در ويران فتاد ليك كورش كرد سرهنگ قضا در ميان جغد و ويرانش سپرد پرّ و بال نازنينش مي كنند باز، آمد تا بگيرد جاي ما اندر افتادند در دلق غريب  صد چنين ويران رها كردم به جغد سوي شاهنشاه راجع ميشوم  ني مقيمم، ميروم سوي وطن  ور نه ما را ساعد شه، باز جاست  تا ز خان و مان شما را بر كند بر كند ما را به سالوسي ز وكر و الله از جملۀ حريصان بدتر است  دنبه مسپاريد اي ياران به خرس  تا برد او، ما سليمان را ز راه  مشنوش، گر عقل داري اندكي  هيچ باشد لايق لوزينه سير؟ هست سلطان با حشم جوياي من  اينت لاف خام و دام گول گير مرغك لاغر چه در خورد شهيست؟  مر ورا ياري گري از شاه كو؟ بيخ جغدستان شهنشه بر كند دل برنجاند، كند با من جفا صد هزاران خرمن، از سرهاي باز هر كجا كه من روم، شه در پي است  بي خيال من، دل سلطان سقيم  مي پرم بر اوج دل چون پرتوش  پرده هاي آسمانها مي درم  انفطار آسمان از فطرتم  جغد كه بود؟ تا بداند سرّ ما صد هزاران بسته را آزاد كرد از دم من جغدها را باز كرد فهم كرد از نيك بختي، راز من  گر چه جغدانيد، شهبازان شويد هر كجا افتد، چرا باشد غريب؟  گر چو ني نالد، نباشد بي نوا طبل بازم ميزند شه از كنار حق گواه من، به رغم مدعي  ليك دارم در تجلي، نور از او آب جنس خاك آمد در نبات  طبع را جنس آمدست آخر مدام  ماي ما، شد بهر ماي او، فنا پيش پاي اسب او گردم چو گرد هست بر خاكش، نشان پاي او تا شوي تاج سر گردن كشان  نقل من نوشيد پيش از نَقل من  قصدِ صورت كرد و بر الله زد هيچ اين جان با بدن مانسته هست؟  نور دل، در قطرۀ خوني نهفت  عقل چون شمعي درون مغز سر لهو در نفس و شجاعت در جنان  عقلها در دانش چوني، زبون  جان از او دُري ستد، در جيب كرد حامله شد از مسيح دل فريب  آن مسيحي كز مساحت برتر است  از چنين جاني شود حامل جهان  اين َحشَر را وا نمايد محشري  من ز شرح اين قيامت قاصرم  شرح گويم قاصر آيم اي پسر  حرفها دام دَم شيرين لبي است  چونكه لبيكش ز يارب ميرسد ليك سر تا پاي بتواني چشيد وز چنين لبيک پنهان برخوري |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. كلوخ انداختن تشنه از سر ديوار در جوي آب** | | |
| بر لب جو بود ديواري بلند تشنه اي مستسقئي زار و نزار مانعش از آب آن ديوار بود شد حجاب آب او ديوار او ناگهان انداخت او خشتي در آب چون خطاب يار، شيرين لذيذ از صفاي بانگ آب، آن ممتحن آب ميزد بانگ، يعني هي ترا تشنه گفت: آبا، مرا دو فايده است فايدۀ اول سماع بانگ آب بانگ او چون بانگ اسرافيل شد يا چو بانگِ رعدِ ايام بهار يا چو بر درويش، ايام زكات چون دم رحمان بود، كان از يمن يا چو بوي احمد مرسل بود يا چو بوي يوسف خوب لطيف يا نسيم روضۀ دار السلام يا سوي مسّ سيه از کيميا يا ز ليلي بشنود مجنون کلام فايدۀ ديگر كه هر خشتي كزين كز كمي خشت ديوار بلند پستي ديوار ُقربي مي شود سجده آمد كندن خشت لزب تا كه اين ديوار، عالي گردن است سجده نتوان كرد بر آب حيات بر سر ديوار هر كو تشنه تر هر كه عاشق تر بود بر بانگ آب او ز بانگ آب، پُر مي تا عُنق اي خنك آنرا كه او ايام پيش اندر آن ايام كش قدرت بود و آن جواني همچو باغ سبز و تر چشمه هاي قوَت و شهوت روان خانه اي معمور و سقفش بس بلند نور چشم وقوت ابدان بجا هين غنيمت دان جواني اي پسر پيش از آن كايام پيري در رسد خاك شوره گردد و ريزان و سست آب زور و آب شهوت منقطع ابروان، چون پار دُم زير آمده از تشنج، رو چو پشت سوسمار پشت دو تا گشته دل سست و طپان بر سر ره زادکم مرکوب سست خانه ويران کار بي سامان شده عمر ضايع، سعي باطل، راه دور موي بر سر همچو برف، از بيم مرگ روز بيگه ،لاشه لنگ و ره دراز بيخهاي خوي بَد محكم شده همچو آن شخص درشت خوش سخن |  | بر سر ديوار تشنۀ دردمند عاشقي مستي غريبي بي قرار  از پي آب، او چو ماهي، زار بود بر فلک ميشد فغان ِ زار او  بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب  مست كرد آن بانگ آبش، چون نبيذ گشت خشت انداز، وز آنجا خشت كن  فايده چه زين زدن خشتي مرا؟ من از اين صنعت ندارم هيچ دست  كاو بود مر تشنگان را چون سحاب  مُرده را زين زندگي تحويل شد باغ مي يابد از او چندين نگار يا چو بر محبوس، پيغام نجات  ميرسد سوي محمد بي دهن  كان به عاصي در شفاعت ميرسد ميزند بر جان يعقوب نحيف  سوي عاصي ميرسد بي انتقام  ميرسد پيغام، کاي ابله بيا  يا فرستد ويس رامين را پيام  بر كنم آيم سوي ماء معين  پست تر گردد به هر دفعه كه كند فصل او، درمان وصلي ميبود موجب قربي كه، وَ اسْجُدْ وَ اقترب  مانع اين سر فرود آوردن است  تا نيابي زين تن خاكي نجات  زودتر بر مي كند خشت و مَدر او كلوخ زفت تر كند از حجاب  نشنود بيگانه، جز بانگ بُلـُق  مغتنم دارد، گزارد وام خويش  صحت و زور دل و قوت بود ميرساند بي دريغي بار و بَر سبز مي گردد زمين تن بدان  معتدل اركان و بي تخليط و بند قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا  سر فرود آور، بکن خشت و مدر  گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد هرگز از شوره نبات خوش نرُست  او ز خويش و ديگران نامنتفع  چشم را، نم آمده، تاري شده  رفته نطق و طعم و دندانها ز كار تن ضعيف و دست و پا چون ريسمان  غم قوي و دل تنک، تن نادُرُست  دل ز افغان همچو ناي انبان شده  نفس کاهل، دل سيه، جان ناصبور  جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ  كارگه ويران، عمل رفته ز ساز قوتِ بر كندن آن، كم شده  در ميان ره نشاند او خار بن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. فرمودن والي آن مرد را كه آن خار بُن را كه نشانده اي بر سر راه بر كن** | | |
| ره گذريانش ملامت گر شدند هر دمي آن خار بُن افزون شدي جامه هاي خلق بدريدي ز خار چونکه حاکم را خبر شد زين حديث چون به جد حاكم بدو گفت: اين بكن مدتي فردا و فردا وعده داد گفت روزي حاكمش: اي وعده كژ گفت: الايام يا عم بيننا تو كه مي گويي كه فردا، اين بدان آن درخت بد، جوان تر مي شود خار بن در قوّت و برخاستن خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر او جوانتر مي شود، تو پيرتر خار بن دان هر يكي خوي بدت بارها از فعل بد نادم شدي بارها از خوي خود خسته شدي گر ز خسته گشتن ديگر كسان غافلي، باري ز زخم خود نه اي يا تبر بردار و مردانه بزن ورنه چون صديق و فاروق مهين يا به گلبُن وصل كن اين خار را تا كه نور او ُكشد نار تو را تو مثال دوزخي او مومن است مصطفي فرمود از گفت جحيم گويدش بگذر ز من اي شاه زود پس هلاك نار، نور مومن است نار، ضد نور باشد روز عدل گر همي خواهي تو دفع شر نار چشمۀ آن آب رحمت مومن است پس گريزان است نفس تو از او زآب، آتش، زآن گريزان مي شود حس و فكر تو همه از آتش است آب نور او چو برآتش چكد چون كند چك چك تو گويش، مرگ و درد تا نسوزد او گلستان تو را يک شرر از وي هزاران گلستان بعد از آن چيزي كه كاري بردهد باز پهنا ميرويم از راه راست اندر آن تقرير بوديم اي خسور بار تو باشد گران، در راه چاه سال شصت آمد که در شستت کشد آنکه عاقل بود در دريا رسيد چونکه بيگه گشت و آن فرصت گذشت ورنه در تابه شوي بريان بسي حال آن سه ماهي و آن جويبار فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب سال بي گه گشت، وقت كشت ني كرم در بيخ درخت تن فتاد هين و هين، اي راه رو، بي گاه شد اين دو روزك را كه زورت هست زود اين قدر تخمي كه ماندستت، بکار اين قدر عمري که ماندستت، بباز تا نمردست اين چراغ با گهر هين مگو فردا، كه فرداها گذشت |  | بس بگفتندش: ِبكن اين را، نكند پاي خلق از زخم آن پر خون شدي  پاي درويشان بخستي زار زار يافت آگاهي ز فعل آن خبيث  گفت: آري، بر كنم روزيش من  شد درخت خار او محكم نهاد پيش آ، در كار ما واپس مغژ گفت: عجل لا تماطل ديننا كه به هر روزي كه مي آيد زمان  وين َكننده پير و مضطر مي شود خار َكن در سستي و در كاستن  خار كن هر روز، زار و خشكتر زود باش و روزگار خود مبر بارها در پاي خار آخر زدت  بر سر راه ندامت آمدي  حس نداري، سخت بي حس آمدي  كه ز ُخلق زشت تو هست آن رسان  تو عذاب خويش و هم بيگانه اي  تو علي وار اين در خيبر بكن  هين طريق ديگران را برگزين  وصل كن با نار، نور يار را وصل او گلبن ُكند خار تو را كشتن آتش به مومن ممكن است  كاو به مومن لابه گر گردد ز بيم  هين كه نورت سوز نارم را ربود زانكه بي ضد، دفع ضد لا يمكن است  كان ز قهر انگيخته شد، اين ز فضل  آب رحمت بر دل آتش گمار آب حيوان روح پاك محسن است  زانكه تو از آتشي، او زآب جو كاتشش از آب ويران مي شود حس شيخ و فكر او نور خوش است  چك چك از آتش برآيد، برجهد تا شود اين دوزخ نفس تو سرد پشت نکند، عدل و احسان تو را از يکي نه نام ماند نه نشان  لاله و نسرين و سيسنبردهد باز گرد اي خواجه، راه ما كجاست؟  كه خرت لنگ است و منزل دور دور کج مرو، رو راست، اندر شاهراه  راه دريا گير تا يابي رشد  شد خلاص از دام و از آتش رهيد  مُرده گرد و، رو سوي دريا ز دشت  اينچنين هرگز کند بر خود کسي؟  گفته شد اينجا براي اعتبار واستعن بالله ثم اجهد تصب  جز سيه رويي و فعل زشت ني  بايدش بر كند و بر آتش نهاد آفتاب عمر سوي چاه شد پرّ افشاني بكن، از راه جود تا در آخر بيني آنرا برگ و بار  تا برويد زين دو دم، عمر دراز هين فتيله اش ساز و روغن زودتر تا به كلي نگذرد ايام كِشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. در بيان معني في التاخير آفات** | | |
| پند من بشنو، كه تن، بند قويست لب ببند و كف پُر زر بر گشا ترك شهوتها و لذتها سخاست اين سخا، شاخيست از سرو بهشت عروة الوثقي است اين ترك هوا تا برد شاخ سخا، اي خوب كيش يوسف حسني تو، اين عالم چو چاه يوسفا آمد رسن درزن دو دست حمد لله، كين رسن آويختند در رسن زن دست وبيرون رو ز چاه تا ببيني عالم جان جديد اين جهان نيست، چون هستان شده خاك بر باد است و بازي مي كند خاك همچون آلتي در دست باد چشم خاكي را به خاك افتد نظر اينكه بر كار است، بي كار است و پوست اسب داند اسب را، كاو هست يار چشم حس اسب است و نور حق، سوار پس ادب كن اسب را از خوي بد چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم اسبان جز گياه و جز چرا نور حق بر نور حس راكب شود اسب بي راكب، چه داند رسم راه؟ سوي حسي رو كه نورش راكب است نور حس را نور حق تزيين بود نور حسي مي كشد سوي ثري ز انكه محسوسات دونتر عالمي است ليك پيدا نيست آن راكب ِبرو نور حسي كاو غليظ است و گران چونكه نور حس نمي بيني ز چشم نور حس با اين غليظي مُختفي ست اين جهان چون خس به دست باد غيب گه به بحرش ميبرد، گاهيش بَر دست پنهان و قلم بين خط گزار گه بلندش مي كند گاهيش پست گه يمينش مي برد گاهي يسار تير پران بين و ناپيدا كمان تير را مشكن كه اين تير شهي ست ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ گفت حق خشم خود بشكن، تو مشكن تير را بوسه ده بر تير و پيش شاه بَر آنچه پيدا، عاجز و پست و زبون ما شكاريم، اين چنين دامي كراست؟ مي درد، مي دوزد، اين خياط كو؟ ساعتي كافر كند صديق را زانكه مخلِص در خطر باشد مدام زانكه در راهست و رهزن بيحد است آينۀ خالص نگشت، او مخلِص است چونكه مخلـَص گشت، مخلـَص باز رست هيچ آيينه دگر آهن نشد هيچ انگوري دگر غوره نشد پخته گرد و از تغير دور شو چون ز خود رستي همه برهان شدي ور عيان خواهي صلاح الدين نمود فقر را از چشم و از سيماي او شيخ فعال است، بي آلت چو حق دل به دست او چو موم نرم رام مُهر مومش حاكي انگشتريست حاكي انديشۀ آن زرگر است اين صدا در كوه دلها، بانگ كيست؟ هر كجا هست، او حكيم است، اوستاد هست ُكه، كاوا مُثنا مي كند مي زهاند كوه از آن آواز و قال چون ز ُكوه، آن لطف بيرون مي شود ز آن شهنشاه همايون، نعل بود جان پذيرفت و خِرَد، اجزاي كوه نه ز جان يك چشمه جوشان مي شود نه صداي بانگ مشتاقي در او كو حميت؟ تا ز تيشه و ز كلند بو كه بر اجزاي او تابد مهي چون قيامت كوهها را بر كند اين قيامت ز آن قيامت كي كم است؟ هر كه ديد اين مرهم، از زخم ايمن است اي خنك زشتي كه خوبش شد حريف نان مُرده چون حريف جان شود هيزم تيره حريف نار شد در نمكسار ار َخر مُرده فتاد صبغة الله هست رنگ خُم هو چون در آن ُخم افتد و گوئيش ُقم آن منم ُخم، خود انا الحق گفتن است رنگ آهن محو رنگ آتش است چون به سرخي گشت همچون زر كان شد ز رنگ و طبع ِ آتش مُحتشم آتشم من، گر ترا شك است و ظن آتشم من، بر تو گر شد مشتبهِ آدمي چون نور گيرد از خدا نيز مسجود كسي كاو چون ملك آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند پاي در دريا منه، كم گو از آن گر چه صد چون من ندارد تاب بحر جان و عقل من فداي بحر باد تا كه پايم ميرود رانم در او بي ادبِ حاضر، ز غايب خوشتر است اي تن آلوده، به گرد حوض گرد پاك، كاو از حوض مهجور اوفتاد پاكي اين حوض بي پايان بود زانكه دل حوضي است، ليكن در كمين پاكي محدود تو، خواهد مدد |  | كهنه بيرون كن، گرت ميل نويست  بخل تن بگذار و پيش آور سخا هر كه در شهوت فرو شد، برنخاست  واي او، كز كف چنين شاخي بهشت  بركشد اين شاخ، جان را بر سما مر تو را بالا، كشان تا اصل خويش  وين رَسَن صبر است، بر امر اله  از رسن غافل مشو، بيگه شدست  فضل و رحمت را بهم آميختند تا ببيني بارگاه پادشاه  عالمي بس آشكارا، ناپديد و آن جهان هست، بس پنهان شده  كژنمائي، پرده سازي مي كند باد را دان عالي و عالي نژاد بادبين، چشمي بود نوعي دگر وانكه پنهان است، مغز و اصل اوست  هم سواري داند احوال سوار بي سوار اين اسب خود نايد بكار ور نه پيش شاه باشد اسب رد چشم او بي چشم شه مضطر بود هر كجا خواني، بگويد ني، چرا؟ آنگهي جان سوي حق راغب شود شاه بايد تا بداند شاه راه  حسّ را آن نور نيكو صاحب است  معني نُورٌ عَلي نُورٍ اين بود نور حقش مي برد سوي علي  نور حق دريا و حس چون شبنمي است  جز به آثار و به گفتار نكو هست پنهان در سواد ديده گان  چون ببيني نور آن دنيي ز چشم؟  چون خفي نبود ضيايي كان صفي ست؟  عاجزي پيشه گرفت از داد غيب  گاه خشکش ميکند، گاهيش َتر  اسب در جولان و ناپيدا سوار گه درستش ميكند، گاهي شكست  گه گلستانش كند، گاهيش خار جانها پيدا و پنهان جان جان  تير پرتابي، ز شصت آگهي ست  كار حق بر كارها دارد سبق  چشم خشمت خون نمايد شير را تير خون آلوده از خون تو َتر و آنچه ناپيدا، چنان تند و حرون  گوي چوگانيم، چوگاني كجاست؟  مي دمد مي سوزد، اين نفاط كو؟ ساعتي زاهد كند زنديق را تا ز خود خالص نگردد او تمام  آن رهد كاو در امان ايزد است  مرغ را نگرفته است، او مقنص است  در مقام امن رفت و، بُرد دست  هيچ ناني گندم خرمن نشد هيچ ميوۀ پخته با كوره نشد رو چو برهان محقق نور شو چونكه گفتي: بنده ام، سلطان شدي  ديده ها را كرد بينا و گشود ديد هر چشمي كه دارد نور هو با مريدان داده بي گفتي سبق  مهر او گه ننگ سازد، گاه نام  باز آن نقش نگين، حاكي كيست؟  سلسلۀ هر حلقه، اندر ديگر است  گه پُر است از بانگ، اين ُكه، گه تهيست  بانگ او، زين كوه دل، خالي مباد هست ُكه، كآواز صد تا مي كند صد هزاران چشمۀ آب زلال  آبهاي چشمه ها خون مي شود كه سراسر طور سينا، لعل بود ما كم از سنگيم، آخر اي گروه  نه بدن از سبز پوشان مي شود نه صفاي جرعۀ ساقي در او اين چنين ُكه را بكلي بر كنند بو كه در وي تاب مه يابد رهي  پس قيامت، اين كرم كي مي كند؟ آن قيامت زخم و اين چون مرهم است  هر بدي، كاين حسن ديد، او محسن است  و اي ُگل رويي كه جفتش شد خريف  زنده گردد نان و عين آن شود تيرگي رفت و همه انوار شد آن خري و مُردگي يكسو نهاد پيسها يك رنگ گردد اندر او از طرب گويد منم ُخم، لا تلمُ  رنگ آتش دارد، الا آهن است  ز آتشي ميلافد و خامش وَش است  پس انا النار است لافش بي زبان  گويد او من آتشم، من آتشم  آزمون كن دست را بر من بزن  روي خود بر روي من، يك دم بنه  هست مسجود ملايك ز اجتبا رسته باشد جانش از طغيان و شك  ريش تشبيه و مشبه را بخند بر لب دريا خمش كن، لب گزان  ليك مي نشكيبم از غرقاب بحر خونبهاي عقل و جان اين بحر داد چون نماند پا، چو بطانم در او حلقه گر چه كژ بود، ني بر در است؟  پاك كي گردد برون حوض مرد؟ او ز طهر خويش هم دور اوفتاد پاكي اجسام كم ميزان بود سوي دريا راه پنهان دارد اين  ور نه اندر خرج كم گردد عدد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. تمثيل در بيان خواندن آب، آلودگان رابپاکي** | | |
| آب گفت آلوده را: در من شتاب گفت آب: اين شرم بي من كي رود؟ ز آب، هر آلوده، كاو پنهان شود دل ز پايۀ حوض تن گلناك شد گرد پايۀ حوض دل َگرد اي پسر بحر تن بر بحر دل بر هم زنان گر تو باشي راست، ور باشي تو كژ پيش شاهان گر خطر باشد بجان شاه چون شيرين تر از شكر بود اي ملامت گو، سلامت مر ترا جان من كوره ست و، با آتش خوش است همچو كوره عشق را سوزيدنيست برگ بي برگي ترا چون برگ شد چون ز غم، شاديت افزودن گرفت آنچه خوف ديگران، آن امن توست باز ديوانه شدم من اي طبيب حلقه هاي سلسلۀ تو ذو فنون دادِ هر حلقه، فنوني ديگر است پس جنون باشد فنون، اين شد مثل آنچنان ديوانگي بُگسست بند |  | گفت آلوده: كه دارم شرم از آب  بي من اين آلوده زايل كي شود؟ الحياء يمنع الإيمان بود تن ز آب حوض دلها پاك شد هان ز پايۀ حوض تن، ميكن حذر در ميانشان بَرْزَخٌ لا يبغيان  پيشتر مي غژ بدو، واپس مغژ ليك نشكيبند عالي همتان  جان به شيريني رود خوشتر بود اي سلامت جو، رها کن تو مرا  كوره را اين بس، كه خانۀ آتش است  هر كه او زين كور باشد، كودنيست  جان باقي يافتي و، مرگ شد روضۀ جانت ُگل و سوسن گرفت  بط قوي از بحر و، مرغ خانه سست  باز سودائي شدم من اي حبيب  هر يكي حلقه دهد ديگر جنون  پس مرا هر دم جنوني ديگر است  خاصه در زنجير اين مير اجل  كه همه ديوانگان پندم دهند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. مدن دوستان بهآ بيمارستان جهت پرسش ذو النون مصري** | | |
| اين چنين ذو النون مصري را فتاد شور چندان شد كه تا فوق فلك هين منه تو شور خود، اي شوره خاك خلق را تاب جنون او نبود چونكه در ريش عوام آتش فتاد نيست امكان واكشيدن اين لجام ديده اين شاهان ز عامه خوف جان چونكه حكم اندر كف رندان بود يك سواره ميرود شاه عظيم دُرّ چه؟ دريائي نهان در قطره اي آفتابي خويش را ذره نمود جملۀ ذرات در وي محو شد چون قلم در دست غداري بود چون سفيهان راست اين كار و كيا انبيا را گفته، قوم راه گم جهل ترسا بين، امان انگيخته چون به قول اوست مصلوب جهود چون دل آن شاه ز ايشان خون بود زر خالص را و زرگر را خطر يوسفان از رشك زشتان مخفيند يوسفان از مكر اخوان در چهند از حسد بر يوسف مصري چه رفت؟ لاجرم زين گرگ يعقوب حليم گرگ ظاهر، ِگرد يوسف خود نگشت رحم كرد اين گرگ، و ز عذر لبق صد هزاران گرگ را اين مكر نيست زانكه حشر حاسدان روز گزند حشر پُر حرص خس مُردار خوار زانيان را گند، اندام نهان گند مخفي كان به دلها ميرسيد بيشه اي آمد وجود آدمي ظاهر و باطن اگر باشد يکي در وجود ما هزاران گرگ و خوك حكم آن خو راست، كو غالبتر است سيرتي كان بر وجودت غالب است ساعتي گرگي در آيد در بشر ميرود از سينه ها در سينه ها بلكه خود از آدمي در گاو و خر اسب سُُُُُكسك ميشود رهوار و رام رفت در سگ ز آدمي حرص و هوس در سگ اصحاب خوئي زان رُقود هر زمان در سينه نوعي سَر كند زآن عجب بيشه، كه هر شير آگه است دزدئي كن، از دُر و مرجان جان چونكه دزدي، باري آن دُر لطيف چونکه ذوالنون سوي زندان رفت شاد دوستان از هر طرف بنهاده رو |  | كاندر او شور و جنوني نو بزاد ميرسيد از وي جگرها را نمك  پهلوي شور خداوندان پاك  آتش او ريشهاشان مي ربود بند كردندش به زندان المراد گر چه زين ره تنگ مي آيند عام  كاين ُگرُه كورند و، شاهان بي نشان  لاجرم ذو النون در زندان بود در كف طفلان، چنين ُدرّ يتيم  آفتابي مخفي اندر ذره اي  و اندك اندك روي خود را بر گشود عالم از وي مست گشت و صحو شد لاجرم منصور بر داري بود لازم آمد يقْتُلُونَ الأنبياء از سفه، إِنَّا تَطَيرْنا بكم  ز آن خداوندي كه گشت آويخته  پس مر او را امر كي تاند نمود؟ عصمت وَ أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟ باشد از قلاب خاين بيشتر كز عدو، خوبان در آتش مي زيند كز حسد، يوسف به گرگان مي دهند اين حسد اندر كمين گرگيست زفت  داشت بر يوسف هميشه خوف و بيم  اين حسد در فعل از گرگان گذشت  آمده كه إِنَّا ذَهَبْنا نستبق  عاقبت رسوا شود اين گرگ، بايست  بي گمان بر صورت گرگان كنند صورت خوكي بود، روز شمار خمر خواران را بود، گند دهان  گشت اندر حشر محسوس و پديد بر حذر شو زين وجود، ار آدمي  نيست کس را در نجات او شکي  صالح و ناصالح و خوب و خشوك  چونكه زر بيش از مس آمد، آن زر است  هم بر آن تصوير حشرت واجب است  ساعتي يوسف رُخي، همچون قمر از ره پنهان، صلاح و كينه ها ميرود دانائي و علم و هنر خرس ِ بازي، ميكند بر هم سلام  يا شبان شد، يا شكاري، يا حرس  رفت، تا جوياي رحمن گشته بود گاه ديو و گه ملك، گه دام و دد تا به دام سينه ها، پنهان ره است  اي كم از سگ، از درون عارفان  چونكه حامل مي شوي باري شريف  بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد  بهر پرسش سوي زندان نزد او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. فهم كردن مريدان كه ذو النون ديوانه نيست و به قصد چنين كرده** | | |
| دوستان در قصۀ ذو النون شدند كاين مگر قاصد كند، يا حكمتي است دور دور از عقل چون درياي او حاش لله از كمال جاه او او ز شرّ عامه اندر خانه شد او ز عار عقل ُكندِ تن پرست كه ببندم اي فتي وز ساز گاو تا ز زخم لخت، يابم من حيات تا ز زخم لخت گاوي خوش شوم زنده شد كشته، ز زخم دُمّ گاو كشته بر جست و بگفت اسرار را گفت روشن: كاين جماعت ُكشته اند چونكه ُكشته گردد اين جسم گران جان او بيند بهشت و نار را وا نمايد خونيان ديو را گاو كشتن هست از شرط طريق گاو نفس خويش را زوتر ِبُكش اين سخن را مقطع و پايان مجو |  | سوي زندان و در آن رائي زدند او در اين دين قبله اي و آيتيست  تا جنون باشد سفه فرماي او كابر بيماري بپوشد ماه او او ز ننگ عاقلان ديوانه شد قاصدا رفتست و ديوانه شدست  بر سر و پشتم بزن، وين را مكاو چون قتيل از گاو موسي، اي ثقات  همچو كشتۀ گاو موسي، گش شوم  همچو مس از كيميا شد زر ساو وا نمود آن زمرۀ خون خوار را تخم اين آشوب ايشان کِشته اند زنده گردد هستي اسرار دان  باز داند جملۀ اسرار را وا نمايد دام خدعه و ريو را تا شود از زخم ُدمَّش جان مُفيق  تا شود روح خفي زنده و ِبُهش  حال ذوالنون با مريدان بازگو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. رجوع کردن به حكايت ذو النون با مريدان** | | |
| چون رسيدند آن نفر نزديك او با ادب گفتند: ما از دوستان چوني اي درياي عقل ذو فنون دودِ ُگلخن، كي رسد در آفتاب؟ وامگير از ما، بيان كن اين سخُن مر محبان را نشايد دور كرد راز را اندر ميان نِه با محب راز را اندر ميان آور شها ما محب و صادق و دل خسته ايم راز را از دوستان پنهان مکن چونکه ذوالنون اين سخن ز ايشان شنيد فحش آغازيد و دشنام از گزاف بر جهيد و سنگ پران كرد و چوب قهقهه خنديد و جنبانيد سر دوستان بين، كو نشان دوستان؟ كي كران گيرد ز رنج دوست، دوست؟ ني نشان دوستي شد سر خوشي رنج بر خود گير گر تو دوستي دوست همچون زر، بلا چون آتش است |  | بانگ بر زد، هي كيانيد اتقوا بهر پرسش آمديم اينجا به جان  اين چه بهتان است بر عقلت، جنون؟  چون شود عنقا شكسته از غراب  ما محبانيم، با ما اين مكن  يا به رو پوش و دغل مغرور كرد ايکه بحر علم و عقلي، استجب  رو مكن در ابر پنهاني، مها در دو عالم دل به تو در بسته ايم  در ميان نه راز و قصد جان مکن  جز طريق امتحان مخلص نديد  گفت او ديوانگانه زي و قاف  جملگي بگريختند از بيم كوب  گفت: باد ريش اين ياران نگر دوستان را رنج باشد همچو جان  رنج مغز و، دوستي آن را چو پوست  در بلا و آفت و مِحنت كِشي  رو مگردان گر تو نيکو خوستي  زر خالص در دل آتش خوش است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. امتحان كردن خواجۀ لقمان زيركي لقمان را** | | |
| ني كه لقمان را كه بندۀ پاك بود؟ خواجه اش ميداشتي در كار پيش زانكه لقمان، گر چه بنده زاد بود گفت شاهي شيخ را اندر سخن گفت: اي شه، شرم نايد مر ترا من دو بنده دارم و ايشان حقير گفت شه: آن دو چه اند؟ اين زلت است شاه آن دان كاو ز شاهي فارغ است مخزن آن دارد كه مخزن عار اوست خواجۀ لقمان، به ظاهر خواجه وش در جهان باژگونه زين بسيست مر بيابان را مفازه نام شد يك ُگرُه را خود معرف، جامه است يك ُگرُه را ظاهراً سالوس زهد نور بايد پاك از تقليد و غول در رود در قلب او، از راه عقل بندگان خاص علام الغيوب در درون دل در آيد چون خيال در تن گنجشك چه بود برگ و ساز؟ آنكه واقف گشت بر اسرار هو آنكه بر افلاك رفتارش بود در كف داود كاهن گشت موم بود لقمان بنده شكلي، خواجه اي چون رود خواجه به جائي ناشناس او بپوشد جامه هاي آن غلام در پيش، چون بندگان در ره شود گويد اي بنده، تو رو بر صدر شين تو درشتي كن مرا، دشنام ده ترك خدمت، خدمت تو داشتم خواجگان اين بندگيها كرده اند چشم پر بودند و سير از خواجگي وين غلامان هوا بر عكس آن آيد از خواجه ره افكندگي پس از آن عالم، بدين عالم ُچنان خواجۀ لقمان از اين حال نهان راز ميدانست، خوش ميراند خر مر ورا آزاد كردي از نخست زانكه لقمان را مراد اين بود، تا چه عجب گر ِسّر ز بَد پنهان كني؟ كار پنهان كن تو از چشمان َخود خويش را تسليم كن، بردار مزد مي دهند افيون به مرد زخم مند وقت مرگ، از رنج او را ميدرند چون به هر فكري كه دل خواهي سپرد هر چه انديشي و تحصيلي كني پس بدان مشغول شو كان بهتر است بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر كالۀ بهتر زند چون كه چيزي فوت خواهد شد در آب نقد ايمان را بطاعت گوش دار چونکه نقدت را نگهداري کني |  | روز و شب در بندگي چالاك بود؟ بهترش ديدي ز فرزندان خويش  خواجه بود و، از هوا آزاده بود چيزي از بخشش ز من درخواست كن  كه چنين گويي مرا؟ زين برترآ و آن دو بر تو حاكمانند و امير گفت: آن يك خشم و ديگر شهوت است  بي مه و خورشيد نورش بازغ است  هستي آن دارد كه هستي را عدوست  در حقيقت بنده، لقمان خواجه اش  در نظرشان گوهري كم از خسيست  نام و رنگي عقلشان را دام شد در قبا گويند كاو از عامه است  نور بايد تا بود جاسوس زهد تا شناسد مرد را بي فعل و قول  نقد او بيند، نباشد بندِ َنقل  در جهان جان جواسيس القلوب  پيششان مكشوف باشد ِسّر حال  كه شود پوشيده آن بر عقل باز سرّ مخلوقات چبود پيش او؟ بر زمين رفتن چه دشوارش بود؟ موم چه بود در كف او؟ اي ظلوم  بندگي بر ظاهرش ديباچه اي  بر غلام خويش پوشاند لباس  مر غلام خويش را سازد امام  تا نبايد زو كسي آگه شود من بگيرم كفش، چون بندۀ كمين  مر مرا تو هيچ توقيري منه  تا به غربت، تخم حيلت كاشتم  تا گمان آيد كه ايشان بَرده اند كارها را كرده اند آمادگي  خويشتن بنموده خواجۀ عقل و جان  نايد از بنده بغير بندگي  تعبيت ها هست بر عكس، اين بدان  بود واقف، ديده بود از وي نشان  از براي مصلحت، آن راهبر ليك خشنودي لقمان را بجست  كس نداند ِسّر آن شير و فتي  اين عجب كه ِسّر ز خود پنهان كني  تا بود كارت سليم از چشم بد و انگه از خود بي ز خود چيزي بدزد تا كه پيكان از تنش بيرون كنند او بدان مشغول شد، جان ميبرند از تو چيزي در نهان خواهند برد مي درآيد دزد زآن سو كايمني  تا ز تو چيزي برد كان کهتر است  کشتي مالش به غرقاب اوفتد هر چه نازلتر بدريا افکند ترك كمتر گوي و بهتر را بياب  تا ز روي حق نگردي شرمسار  حرص و غفلت را برد ديو دني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. ظاهر شدن فضل و زيركي لقمان پيش امتحان كنندگان** | | |
| خواجۀ لقمان چو لقمان را شناخت هر طعامي كاوريدندي به وي تا كه لقمان دست سوي آن برد سور او خوردي و شور انگيختي ور بخوردي بي دل و بي اشتها خربزه آورده بودند ارمغان گفت خواجه با غلامي: کايفلان چونکه لقمان آمد و پيشش نشست چون ُبريد و داد او را يك بُرين از خوشي كه خورد، داد او را دوم ماند گرجي، گفت: اين را من خورم او چنين خوش ميخورد كز ذوق او چون بخورد از تلخيش آتش فروخت ساعتي بي خود شد از تلخي آن نوش چون كردي تو چندين زهر را؟ اين چه صبر است اين صبوري از چه روست؟ چون نياوردي به حيلت حجتي؟ گفت من از دست نعمت بخش تو شرمم آمد كه يكي تلخ از كفت چون همه اجزايم از انعام تو گر ز يك تلخي كنم فرياد و داد لذت دست شكر بخشت که داشت از محبت تلخها شيرين شود از محبت ُدردها صافي شود از محبت خارها ُگل ميشود از محبت دار تختي ميشود از محبت سِجن گلشن ميشود از محبت نار نوري ميشود از محبت سنگ روغن ميشود از محبت حُزن شادي ميشود از محبت نيش نوشي ميشود از محبت سقم صحت ميشود از محبت مرده زنده مي كنند اين محبت هم نتيجۀ دانش است دانش ناقص كجا اين عشق زاد؟ بر جمادي رنگ مطلوبي چو ديد دانش ناقص نداند فرق را چونكه ملعون خواند ناقص را رسول زانكه ناقص تن بود مرحوم رحم نقص عقل است آنكه بد رنجوري است زانكه تكميل خردها دور نيست كفر و فرعوني هر گبر عنيد بهر نقصان بدن آمد فرج برق آفل باشد و بس بي وفا برق خندد، بر كه مي خندد؟ بگو نورهاي برق ببريده پي است برق خود را يخطف الأبصار دان بر كف دريا فرس را راندن از حريصي، عاقبت ناديدن است عاقبت بين است عقل از خاصيت عقل كاو مغلوب نفس، او نفس شد هم درين نحسي بگردان اين نظر آن نظر كه بنگرد اين جزر و مدّ زآن همي گرداندت حالي به حال تا که از عسري نبيني خوفها تا كه خوفت زايد از ذات الشمال تا دو پر باشي كه مرغ يك پره يا رها كن، تا نيايم در كلام ور نه اين خواهي نه آن، فرمان تو راست جان ابراهيم بايد تا به نور پايه پايه بر رود بر ماه و خور چون خليل از آسمان هفتمين اين جهان تن غلط انداز شد |  | بنده بود او را و با او عشق باخت  كس سوي لقمان فرستادي ز پي  قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد هر طعامي كو نخوردي ريختي  اين بود پيوستگي بي منتها ليک غايب بود لقمان آن زمان زود رو فرزند لقمان را بخوان  خواجه پس بگرفت سکيني بدست  همچو شِكر خوردش و چون انگبين  تا رسيد آن گرجها تا هفدهم  تا چه شيرين خربزه ست، اين بنگرم  طبعها شد مشتهي و لقمه جو هم زبان كرد آبله، هم حلق سوخت  بعد از آن گفتش كه اي جان جهان  لطف چون انگاشتي اين قهر را؟ يا مگر پيش تو اين جانت عدوست؟  كه مرا عذريست، بس كن ساعتي  خورده ام چندان كه از شرمم دو ُتو مي ننوشم، اي تو صاحب معرفت  رسته اند و غرق دانه و دام تو خاك صد ره بر سر اجزام باد اندر اين بطيخ، تلخي كي گذاشت؟  از محبت مسها زرين شود از محبت دردها شافي شود وز محبت سرکه ها مُل ميشود  وز محبت بار بُختي ميشود  بي محبت روضه گلخن ميشود  وز محبت ديو حوري ميشود  بي محبت موم آهن ميشود  وز محبت غول هادي ميشود  وز محبت شير موشي ميشود  وز محبت قهر زحمت ميشود  وز محبت شاه بنده مي شود كي گزافه بر چنين تختي نشست؟  عشق زايد ناقص، اما بر جماد از صفيري بانگ محبوبي شنيد لاجرم خورشيد داند برق را بود در تاويل نقصان عقول  نيست بر مرحوم لايق لعن و زخم  موجب لعنت سزاي دوري است  ليك تكميل بدن مقدور نيست  جمله از نقصان عقل آمد پديد در نبي، كه ما علي الاعمي حرج  آفل از باقي نداني بي صفا بر كسي كه دل نهد بر نور او آن چو لا شرقي و لا غربي كي است؟  نور باقي را همه ابصار دان  نامه را در نور برقي خواندن  بر دل و بر عقل خود خنديدن است  نفس باشد كاو نبيند عاقبت  مشتري مات زحل شد، نحس شد در كسي كه كرد نحست درنگر او ز نحسي سوي سعدي نقب زد ضد به ضد پيدا كنان در انتقال  کي ز يسري بار يابي لطفها؟  لذت ذات اليمين يرجي الرجال  عاجز آيد از پريدن يکسره  يا بده دستور تا گويم تمام  كس چه داند مر ترا مقصد كجاست؟  بيند اندر نار فردوس و قصور تا نماند همچو حلقه بند در بگذرد كه لا أُحِبُّ الآفلين  جز مر آن را كاو ز شهوت باز شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. تتمۀ قصۀ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقيقت آن** | | |
| قصۀ شاه و اميران و حسد دور ماند از جر، جرار كلام باغبان ملك با اقبال و بخت آن درختي را كه تلخ و رد بود كي برابر دارد اندر مرتبت؟ كان درختان را نهايت چيست بر شيخ كاو ينظر بنور الله شد چشم آخُر بين ببست از بهر حق آن حسودان، بد درختان بوده اند از حسد جوشان و كف مي ريختند تا غلام خاص را گردن زنند چون شود فاني چو جانش شاه بود؟ شاه از آن اسرار واقف آمده در تماشاي دل بد گوهران مكر مي سازند قومي حيله مند پادشاهي بس عظيم و بي كران از براي شاه دامي دوختند نحس، شاگردي كه با استاد خويش با كدام استاد، استاد جهان چشم او ينظر بنور الله شده از دل سوراخ چون كهنه گليم پرده مي خندد بر او با صد دهان گويد آن استاد مر شاگرد را خود مرا استا مگير آهن گسل نه از منت ياري است در جان و روان؟ پس دل من كارگاه بخت توست گويي اش پنهان زنم آتش زنه آخر از روزن ببيند فكر تو ليک در رويت نمالد از كرم او نمي خندد ز ذوق مالشت پس خداعي را خداعي شد جزا گر بدي با تو ورا خندۀ رضا چون دل او در رضا آرد عمل زو بخندد هم نهار و هم بهار چون نداني تو خزان را از بهار صد هزاران بلبل و قمري نوا چون كه برگ روح خود زرد و سياه آفتاب شاه در برج عتاب آن عطارد را ورقها جان ماست باز منشوري نويسد سرخ و سبز سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار اندر اين معني شنو تو قصه اي |  | بر غلام خاص و سلطان خرد باز بايد گشت و كرد آن را تمام  چون درختي را نداند از درخت؟  و آن درختي كه يكش هفصد بود چون ببيندشان به چشم عاقبت  گر چه يكسانند اين دم در نظر از نهايت وز نخست آگاه شد چشم آخر بين گشاد اندر سبق  تلخ گوهر، شور بختان بوده اند در نهاني مكر مي انگيختند بيخ او را از زمانه بر كنند بيخ او در عصمت الله بود همچو بو بكر ربابي، تن زده  مي زدي خنبك بر آن كوزه گران  تا كه شه را در فقاعي افكنند در فقاعي كي بگنجد اي خران؟  آخر اين تدبير از او آموختند همسري آغازد و آيد به پيش  پيش او يكسان و هويدا و نهان  پرده هاي جهل را خارق بده  پرده اي بندد به پيش آن حكيم  هر دهاني گشته اشكافي بر آن  اي كم از سگ، نيستت با من وفا همچو خود شاگرد گير و كوردل  بي منت آبي نمي گردد روان  چه شكني اين كارگاه اي نادرست  ني به قلب، از قلب باشد روزنه  دل گواهي مي دهد زين ذكر تو هر چه گويي خندد و گويد نعم  او همي خندد بر آن اسگالشت  كاسه زن، كوزه بخور، اينك سزا صد هزاران گل شكفتي مر ترا آفتابي دان كه آيد در حمل  در هم آميزد شكوفه و سبزه زار چون بداني رمز خنده در ثمار؟ افكنند اندر جهان بي نوا مي نبيني، چون بداني خشم شاه؟  مي كند روها سيه همچون كتاب  آن سپيدي، و آن سيه، ميزان ماست  تا رهند ارواح از سودا و عجز چون خط قوس و قزح در اعتبار تا بيابي از معاني حصه اي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. عكس تعظيم پيغام سليمان (ع) در دل بلقيس از صورت حقير هدهد** | | |
| رحمت صد تو بر آن بلقيس باد هدهدي نامه بياورد و نشان خواند او آن نكتهاي با شمول چشم هدهد ديد و جان عنقاش ديد عقل با حس زين طلسمات دو رنگ كافران ديدند احمد را بشر خاك زن در ديدۀ حس بين خويش ديدۀ حس را خدا اعماش خواند زانكه او كف ديد و دريا را نديد خواجۀ فردا و حالي پيش او ذره اي ز آن آفتاب آرد پيام قطره اي كز بحر وحدت شد سفير گر كف خاكي شود چالاك او خاك آدم چونكه شد چالاك حق السَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود؟ خاك از دُردي نشيند زير آب آن لطافت پس بدان كز آب نيست گر كند سفلي، هوا و نار را حاكم است و يفْعَلُ الله ما يشاء گر هوا و نار را سفلي كند ور زمين و آب را علوي كند نيست کس را زهره تا گويد، که چون؟ پس يقين شد كه تُعِزُّ مَنْ تشاء آتشي را گفت، رو ابليس شو آدم خاكي، بُرو تو بر سما چار طبع و علت اولي ني ام كار من بي علت است و مستقيم عادت خود را بگردانم به وقت بحر را گويم كه هين پُر نار شو كوه را گويم سبك شو همچو پشم گويم اي خورشيد مقرون شو به ماه چشمۀ خورشيد را سازيم خشك آفتاب و مه چو دو گاو سياه |  | كه خدايش عقل صد مرده بداد از سليمان چند حرفي با بيان  با حقارت ننگريد اندر رسول  حس چو كفي ديد و دل درياش ديد چون محمد با ابو جهلان به جنگ  چون نديدند از وي انْشَقَّ القمر ديدۀ حس، دشمن عقل است و كيش  بت پرستش گفت و ضد ماش خواند زانكه حالي ديد و فردا را نديد او نمي بيند ز گنجي يک تسو آفتاب آن ذره را گردد غلام  هفت بحر آن قطره را باشد اسير پيش خاكش سر نهد افلاك او پيش خاكش سر نهند املاك حق  از يكي چشمي كه خاكي بر گشود خاك بين كز عرش بگذشت از شتاب  جز عطاي مبدع وهاب نيست  ور ز ُگل او بگذراند خار را كاو ز عين درد انگيزد دوا تيرگي و دُردي و ثقلي كند راه گردون را بپا مطوي كند بس جگرها کاندر اين ره گشت خون  خاكيي را گفت پرها بر گشا زير هفتم خاك با تلبيس شو اي بليس آتشي، رو تا ثري  در تصرف دائما من باقي ام  نيست تقديرم به علت، اي سقيم  اين غبار از پيش بنشانم به وقت  گويم آتش را كه رو گلزار شو چرخ را گويم فرو رو پيش چشم  هر دو را سازم چو دو ابر سياه  چشمۀ خون را به فن سازيم مشك  يوغ بر گردن ببنددشان اله |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. انكار فلسفي در آيه إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً** | | |
| مقرئي مي خواند از روي كتاب آب را در غورها پنهان كنم آب را در چشمه كه آرد دگر؟ فلسفي منطقي مستهان چون كه بشنيد آيت او، از ناپسند ما بزخم بيل و تيزي تبر شب بخفت و ديد او يك شير مرد گفت زين دو چشمۀ چشم، اي شقي روز بر جست و دو چشم كور ديد گر بناليدي و مستغفر شدي ليك استغفار هم در دست نيست زشتي اعمال و شومي جحود دل به سختي همچو روي سنگ گشت چون شعيبي كو؟ كه تا او از دعا از نياز و اعتقاد آن خليل يا به دريوزۀ مقوقس، از رسول همچنين بر عكس، آن انكار مرد كهرباي مسخ آمد اين دغا هر دلي را سجده هم دستور نيست هين بپشتي آن مكن جرم و گناه مي ببايد تاب و آبي توبه را آتش و آبي ببايد ميوه را تا نباشد برق دل و ابر دو چشم تا نباشد گريۀ ابر از مطر كي برويد سبزۀ ذوق وصال؟ كي گلستان راز گويد با چمن؟ كي چناري كف گشايد در دعا؟ كي شكوفه آستين پر نثار كي فروزد لاله را رخ همچو خون؟ كي بيايد بلبل و گل بو كند؟ كي بگويد لكلك آن لك لك به جان؟ كي نمايد خاك اسرار ضمير؟ از كجا آورده اند اين حله ها؟ آن لطافتها نشان شاهدي است آن شود شاد از نشان، كاو ديد شاه روح آن كس كاو به هنگام أَ لَسْتُ او شناسد بوي مي، كاو مي بخَورد زانكه حكمت همچو ناقۀ ضاله است تو ببيني خواب در يك خوش لقا كه مراد تو شود اينك نشان يك نشاني آن كه او باشد سوار يك نشاني كه بخندد پيش تو يك نشاني اينکه اين خواب از هوس زان نشان با والد يحيي بگفت تا سه شب خامش كن اين نيك و بدت دم مزن سه روز از اين اي نيک خو هين مياور اين نشان را تو به گفت اين نشانها گويدش همچون شكر اين نشان ِ آن بُوَد، كان ملك و جاه آن كه مي گريي به شبهاي دراز آن كه بي آن روز تو تاريك شد وآنکه دادي وآنچه داري، در زكات رختها دادي و خواب و رنگ رو چند در آتش نشستي همچو عود زين چنين بي چارگيها صد هزار چونکه اندر خواب ديدي حالها چون كه شب اين خواب ديدي روز شد چشم گردان كرده اي بر چپ و راست بر مثال برگ مي لرزي، كه واي مي دوي در كوي و بازار و سرا خواجه، خير است اين دوادو، چيستت؟ گويي اش خير است ليكن خير من گر بگويم يك نشانم، فوت شد بنگري در روي هر مرد سوار گويي اش من صاحبي گم كرده ام دولتت پاينده بادا اي سوار چون طلب كردي به جد، آمد نظر ناگهان آمد سواري نيك بخت تو شدي بي هوش و افتادي به طاق او چه مي بيند در او، اين شور چيست؟ اين نشان در حق او باشد كه ديد هر زمان كز وي نشاني مي رسد ماهي آواره را پيش آمد آب پس نشانيها كه اندر انبياست اين سخن ناقص بماند و بي قرار ذره ها را كي تواند كس شمرد مي شمارم برگهاي باغ را در شمار اندر نيايد ليك من نحس كيوان يا كه سعد مشتري ليك هم بعضي از اين هر دو اثر تا شود معلوم آثار قضا طالع ِ آن كس كه باشد مشتري وانكه را طالع زحل از هر شرور گر نگويم آن زحل استاره را بس کن اي بيهوده تا زان آفتاب از کواکب در سپهر بي کران آنچه بر دارد، بدان مشغول شو جنبش اختر نيايد جز عقيم اذْكُرُوا الله، شاه ما دستور داد گفت اگر چه پاكم از ذكر شما ليك هرگز مست تصوير و خيال ذكر جسمانه خيال ناقص است شاه را گويد كسي جولاه نيست |  | ماؤُكُمْ غَوْراً ز چشمه، بندم آب  چشمه ها را خشك و خشكستان كنم  جز من بي مثل با فضل و خطر ميگذشت از سوي مكتب آن زمان  گفت آريم آب را ما با كلند آب را آريم از پستي ز بر زد طپانچه هر دو چشمش كور كرد با تبر نوري بر آر، ار صادقي؟  نور فايض از دو چشمش ناپديد نور رفته از كرم ظاهر شدي  ذوق توبه، نقل هر سر مست نيست  راه توبه بر دل او بسته بود چون شكافد توبه آن را بهر َكشت  بهر ِكشتن خاك سازد كوه را گشت ممكن امر صعب و مستحيل  سنگ لاخي مزرعي شد، با اصول  مس كند زر را و، صلحي را نبرد خاك قابل را كند سنگ و حصا مزد رحمت قسم هر مزدور نيست  كه كنم توبه، در آيم در پناه  شرط شد برق و سحابي توبه را واجب آمد ابر و برق اين شيوه را كي نشيند آتش تهديد و خشم؟  تا نباشد خندۀ برق، اي پسر  كي بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟  كي بنفشه عهد بندد با سمن؟  كي درختي سر فشاند در هوا؟ بر فشاندن گيرد ايام بهار؟ كي گل از كيسه بر آرد زر برون؟  كي چو طالب فاخته كوكو كند؟ لك چه باشد؟ ملك لک، اي مستعان  كي شود چون آسمان بستان منير؟ من كريم، من رحيم، كلها آن نشان پاي مرد عابدي است  چون نديد او را، نباشد انتباه  ديد رب خويش و شد بي خويش و مست  چون نخورد او مي، چه داند بوي كرد؟ همچو دلالان شهان را داله است  كاو دهد وعده و نشاني مر ترا كه بپيش آيد ترا فردا فلان  يك نشاني كه ترا گيرد كنار يك نشان كه دست بندد پيش تو چون شود فردا نگويي پيش كس  كه نيايي تا سه روز اصلا به گفت  اين نشان باشد كه يحيي آيدت  كاين سكوت است آيت مقصود تو وين سخن را دار اندر دل نهفت  اين چه باشد؟ صد نشانهاي دگر كه همي جويي بيابي از اله  و انكه مي سوزي سحرگه در نياز همچو دوكي گردنت باريك شد چون زكات پاك بازان رختهات  سر فدا كردي و گشتي همچو مو چند پيش تيغ رفتي همچو خود خوي عشاق است و نايد در شمار آنکه بودي آرزويش سالها  از اميد آن دلت پيروز شد كان نشان و آن علامتها كجاست؟ گر رود روز و نشان نايد به جاي  چون كسي كاو گم كند گوساله را گم شده اينجا كه داري كيستت؟  كس نشايد كه بداند غير من  چون نشان شد فوت، وقت موت شد گويدت منگر مرا ديوانه وار رو به جُستجوي او آورده ام  رحم كن بر عاشقان معذور دار جد خطا نكند، چنين آمد خبر پس گرفت اندر كنارت، سخت سخت  بي خبر گفت، اينت سالوس و نفاق  او نداند كان نشان وصل كيست  آن دگر را، كي نشان آيد پديد؟ شخص را جاني به جاني ميرسيد اين نشانها تِلْكَ آياتُ الكتاب  خاص آن جان را بود كاو آشناست  دل ندارم، بي دلم، معذور دار خاصه آن، كاو عشق از وي عقل برد مي شمارم بانگ كبك و زاغ را مي شمارم بهر رشد ممتحن  نايد اندر حصر، گر چه بشمري  شرح بايد كرد بهر نفع و ضر شمه اي مر اهل سعد و نحس را شاد گردد از نشاط و سروري  احتياطش لازم آيد در امور ز آتشش سوزد مر آن بي چاره را آتشي نايد به يکباره بتاب در دمي ني نور ماند ني نشان  وز دگر گفتارها معزول شو  بر ندارد جز که آن لطف عميم  اندر آتش ديد ما را، نور داد نيست لايق مر مرا تصويرها در نيابد ذات ما را بي مثال  وصف شاهانه از آنها خالص است  اين چه مدح است؟ اين مگر آگاه نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. مناجات کردن شبان با حق تعالي در عهد موسي عليه السلام** | | |
| ديد موسي يك شباني را به راه تو كجائي تا شوم من چاكرت؟ اي خداي من فدايت جان من تو کجائي تا که خدمتها کنم؟ جامه ات شويم شپشهايت كشم ور تو را بيمارئي آيد به پيش دستكت بوسم بمالم پايكت گر بدانم خانه ات را من مُدام هم پنير و نانهاي روغنين سازم و آرم به پيشت صبح و شام اي فداي تو همه بُزهاي من زين نمط بيهوده مي گفت آن شبان گفت با آن كس كه ما را آفريد گفت موسي، هاي خيره سر شدي اين چه ژاژ است؟ اين چه كفر است و فشار؟ گند كفر تو جهان را َگنده كرد چارق و پا، تا به لايق مر تراست گر نبندي زين سخن تو حلق را آتشي گر نامدست، اين دود چيست؟ گر همي داني كه يزدان داور است دوستي بي خرد، خود دشمني است با كه مي گويي تو اين؟ با عم و خال شير او نوشد كه در نشو و نماست ور براي بنده است اين گفت وگو آن كه گفت، اني مرضت لم تعُد آن كه بي يسمع و بي يبصر شدست بي ادب گفتن سخن با خاص حق گر تو مردي را بخواني فاطمه قصد خون تو كند تا ممكن است فاطمه مدح است، در حق زنان دست و پا در حق ما استايش است لَمْ يلِدْ لَمْ يولَدْ او را لايق است هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست زانكه از كون و فساد است و مهين گفت اي موسي، دهانم دوختي جامه را بدريد و آهي كرد تفت |  | كاو همي گفت اي کريم و اي اله  چارقت دوزم كنم شانه سرت  جمله فرزندان و خان و مان من  جامه ات را دوزم و بخيه زنم  شير پيشت آورم اي محتشم  من تو را غمخوار باشم همچو خويش  وقت خواب آيد، بروبم جايكت  روغن و شيرت بيارم صبح و شام  ُخمرها، چغراتهاي نازنين  از من آوردن، ز تو خوردن تمام  اي به يادت هي هي و هيهاي من  گفت موسي با كي استت؟ اي فلان  اين زمين و چرخ از او آمد پديد خود مسلمان ناشده كافر شدي  پنبه اي اندر دهان خود فشار كفر تو ديباي دين را ژنده كرد آفتابي را چنينها، كي رواست؟  آتشي آيد بسوزد خلق را جان سيه گشته، روان مردود، چيست؟  ژاژ و گستاخي، تو را چون باور است؟  حق تعالي زين چنين خدمت غني است  جسم و حاجت در صفات ذو الجلال  چارق او پوشد كه او محتاج پاست  آنكه حق گفت او من است و، من خود او من شدم رنجور، او تنها نشد در حق آن بنده اين هم بيهدست  دل بميراند سيه دارد ورق  گر چه يك جنسند مرد و زن همه  گر چه خوش خوي و حليم و ساكن است  مرد را گويي، بود زخم سنان  در حق پاكي حق، آلايش است  والد و مولود را او خالق است  هر چه مولود است، او زين سوي جوست  حادث است و محدثي خواهد يقين  و ز پشيماني تو جانم سوختي  سر نهاد اندر بياباني و رفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. عتاب كردن حق تعالي با موسي عليه السلام از بهر آن شبان** | | |
| وحي آمد سوي موسي از خدا تو براي وصل كردن آمدي تا تواني پا منه اندر فراق هر كسي را سيرتي بنهاده ايم در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او نور و در حق تو نار در حق او نيک و در حق تو بد ما بري از پاك و ناپاكي همه من نكردم خلق تا سودي كنم هندوان را اصطلاح هند مَدح من نگردم پاك از تسبيحشان ما برون را ننگريم و قال را ناظر قلبيم، اگر خاشع بود زانكه دل جوهر بود، گفتن عرض چند ازين الفاظ و اضمار و مجاز آتشي از عشق در جان بر فروز موسيا، آداب دانان ديگرند عاشقان را هر نفس سوزيدنيست گر خطا گويد، و را خاطي مگو خون شهيدان را ز آب اولي تر است در درون كعبه رسم قبله نيست تو ز سر مستان قلاويزي مجو ملت عشق از همه دينها جداست لعل را گر مُهر نبود، باك نيست |  | بندۀ ما را ز ما كردي جدا ني براي فصل كردن آمدي  أبغض الأشياء عندي، الطلاق  هر كسي را اصطلاحي داده ايم  در حق او شهد و در حق تو سم  در حق او ورد و در حق تو خار  در حق او قرب و در حق تو رد از گران جاني و چالاكي همه  بلكه تا بر بندگان جودي كنم  سنديان را اصطلاح سند مدح  پاك هم ايشان شوند و دُر فشان  ما درون را بنگريم و حال را گر چه گفتِ لفظ، ناخاضع بود پس طفيل آمد عرض، جوهر غرض  سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز سربسر فكر و عبارت را بسوز سوخته جان و روانان ديگرند بر دِه ويران، خراج و عُشر نيست  گر بود پر خون شهيد، او را مشو اين خطا از صد ثواب اولي تر است  چه غم ار غواص را پاچيله نيست  جامه چاكان را، چه فرمايي رفو عاشقان را مذهب و ملت خداست  عشق در درياي غم، غمناك نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. وحي آمدن بموسي عليه السلام از بهر عذر آن شبان** | | |
| بعد از آن در سِرّ موسي حق نهفت بر دل موسي سخنها ريختند چند بي خود گشت و چند آمد به َخود بعد از اين، گر شرح گويم، ابلهيست ور بگويم، عقلها را بَر َكند ور بگويم شرحهاي معتبر لاجرم کوتاهکردم من زبان چونكه موسي اين عتاب از حق شنيد بر نشان پاي آن سرگشته راند گام پاي مردم شوريده َخود يك قدم چون رخ، ز بالا تا نشيب گاه چون موجي، بر افرازان علم گاه بر خاكي نوشته حال َخود گاه حيران ايستاده، گه دوان عاقبت دريافت او را و بديد هيچ آدابي و ترتيبي مجو كفر تو دين است، و دينت نور جان اي معاف يفْعَلُ الله ما يشاء گفت اي موسي از آن بگذشته ام من ز سدرۀ منتهي بگذشته ام تازيانه بر زدي، اسبم بگشت محرم ناسوت ما لاهوت باد حال من اكنون برون از گفتن است نقش مي بيني كه در آيينه ايست دم كه مرد نائي اندر ناي كرد هان و هان، گر حمد گوئي، گر سپاس حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است چند گوئي؟ چون غطا برداشتند اين قبول ذكر تو، از رحمت است با نماز او بيالودست خون خون پليد است و به آبي ميرود كان به غير آب لطف كردگار در سجودت كاش رو گردانيي كاي سجودم چون وجودم ناسزا اين زمين از حلم حق دارد اثر تا بپوشد آن پليديهاي ما پس چو كافر ديد، كاو در داد و جُود از وجود او ُگل و ميوه نرُست گفت، واپس رفته ام من در ذهاب كاش از خاكي، سفر نگزيدمي چون سفر كردم، مرا راه آزمود زآن همه ميلش سوي خاك است، كاو روي واپس كردنش از حرص و آز هر گيا را، كش بود ميل عُلا چون كه گردانيد سر سوي زمين ميل روحت، چون سوي بالا بود ور نگونساري، سرت سوي زمين |  | رازهايي كان نمي آيد بگفت  ديدن و گفتن به هم آميختند چند پريد از ازل سوي ابد زانكه شرح اين وراي آگهيست  ور نويسم، بس قلمها بشكند تا قيامت باشد آن بس مختصر  گر تو خواهي از درون خود بخوان  در بيابان در پي چوپان دويد گرد از پردۀ بيابان بر فشاند هم ز گام ديگران پيدا بود يك قدم چون پيل، رفته بر اُريب  گاه چون ماهي، روانه بر شكم  همچو رمّالي كه رملي بر زند گاه غلطان همچو گوي از صولجان  گفت مژده ده كه دستوري رسيد هر چه ميخواهد دل تنگت بگو ايمني، و ز تو جهاني در امان  بي محابا رو، زبان را بر گشا من كنون در خون دل آغشته ام  صد هزاران ساله زآنسو رفته ام  گنبدي كرد و ز گردون بر گذشت  آفرين بر دست و بر بازوت باد آنچه مي گويم نه احوال من است  نقش توست آن نقش، آن آيينه نيست  در خور ناي است، ني در خورد مرد همچو نافرجام آن چوپان شناس  ليك آن نسبت به حق هم ابتر است  كاين نبوده آنچه مي پنداشتند چون نماز مستحاضه رخصت است  ذكر تو آلودۀ تشبيه و چون  ليك باطن را نجاستها بود كم نگردد از درون مرد كار معني سبحان ربي دانيي  مر بدي را تو نكويي ده جزا تا نجاست بُرد و، گلها داد بَر در عوض بر رويد از وي غنچه ها كمتر و بيمايه تر از خاك بود جز فساد جمله پاكيها نجُست  حسرتا، يا ليتني ُكنت تراب  همچو خاكي، دانه اي مي چيدمي  زين سفر كردن ره آوردم چه بود؟ در سفر سودي نبيند پيش رو در ره او هيچ، نه صدق و نياز در مزيد است و حيات و در نما در كمي و خشكي و نقص و غبين  در تزايد، مرجعت آنجا بود آفلي حق لا يحب الآفلين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. سوال موسي از حق تعالي در سرّ غلبۀ ظالمان** | | |
| گفت موسي، اي كريم كارساز نقش كژمژ ديدم اندر آب و گل كه چه مقصود است نقشي ساختن؟ آتش ظلم و فساد افروختن مايۀ خونابه و زردآبه را من يقين دانم كه عين حكمت است آن يقين ميگويدم، خاموش كن مر ملايك را نمودي سرّ خويش عرضه كردي نور آدم را عيان حشر تو گويد، كه سر مرگ چيست سّر خون و نطفه حسن، آدميست لوح را اول بشويد بي وقوف خون كند دل را ز اشك مستهان وقت شستن لوح را بايد شناخت چون اساس خانه اي مي افکنند گل بر آرند اول از قعر زمين از حجامت، كودكان گريند زار مرد خود زر ميدهد حجّام را ميدود حمال زي بار گران جنگ حمالان براي بار بين چون گرانيها اساس راحت است حفت الجنة، بمكروهاتنا تخم ِ مايۀ آتشت، شاخ تر است هر كه در زندان قرين محنتيست هر كه در قصري قرين دولتيست هر كه را ديدي به زرّ و سيم ِ فرد آن كه بيرون از طبايع جان اوست بي سبب بيند چو ديده شد گذار بي سبب بيند، نه از آب و گيا اين سبب همچون طبيب است و عليل شب چراغت را فتيلي نو بتاب رو تو كهگِل ساز بهر سقف خان وه كه چون دل دار ما غم سوز شد جز به شب جلوه نباشد ماه را ترك عيسي كرده، خر پرورده اي طالع عيسي است علم و معرفت نالۀ خر بشنوي رحم آيدت رحم بر عيسي كن و ،بر خر مكن طبع را هِل، تا بگريد زار زار سالها خربنده بودي، بس بود ز "اخروُهنّ"، مرادش نفس توست هم مزاج خر شدست، اين عقل پست آن خر عيسي، مزاج دل گرفت زانكه غالب، عقل بود و خر ضعيف و ز ضعيفي ِ عقل تو، اي خر بها گر ز عيسي گشته اي رنجور دل اي مسيح خوش نفس، چوني ز رنج؟ چوني اي عيسي ز ديدار يهود؟ تو شب و روز از پي اين قوم ُغمر آه از اين صفرائيان بي هنر تو همان كن كه كند خورشيد شرق تو عسل، ما سركه در دنيا و دين سركه افزوديم ما قوم زحير اين سزيد از ما، چنين آمد ز ما آن سزد از تو أيا كحل عزيز ز آتش اين ظالمانت، دل كباب كان عودي، در تو گر آتش زنند تو نه آن عودي كز آتش كم شود عود سوزد، كان ِ عود از سوز، دور اي ز تو مر آسمانها را صفا زانكه از عاقل جفايي گر رود عاقل آرد معرفت را در ميان گفت پيغمبر، عداوت از خرد دوستي با مردم دانا نکوست |  | اي كه يك دم ذكر تو عمر دراز چون ملائك، اعتراضي كرد دل  و اندر آن تخم فساد انداختن  مسجد و سجده كنان را سوختن  جوش دادن از براي لابه را ليك مقصودم عيان و رويت است  حرص رويت گويدم ني، جوش كن  كاين ُچنين نوشي همي ارزد به نيش  بر ملايك گشت مشكلها بيان  ميوه ها گويند، سر برگ چيست  سابق هر بيشئي، آخر كميست  آنگهي بروي نويسد او حروف  بر نويسد بر وي اسرار، آن گهان  كه مر آن را دفتري خواهند ساخت  اولين، بنياد را بر مي كنند تا به آخر بر كشي ماء معين  كه نمي دانند ايشان ِسرّ كار مي نوازد نيش خون آشام را ميربايد بار را از ديگران  اين چنين است، اجتهاد كار بين  تلخها هم پيشواي نعمت است  حفت النيران، من شهواتنا سوختۀ آتش قرين كوثر است  آن جزاي لقمه اي و شهوتيست  آن جزاي كارزار و محنتيست  دان كه اندر كسب كردن صبر كرد منصب خرق سببها آن ِ اوست  تو كه در حسي، سبب را گوش دار چشم چشمه، معجزات انبيا اين سبب همچون چراغ است و فتيل  پاك دان زينها چراغ آفتاب  سقف گردون را ز كهگِل پاك دان  خلوت شب در گذشت و روز شد جز به درد دل مجو دل خواه را لاجرم چون خر، برون پرده اي  طالع خر نيست، اي تو خر صفت  پس نداني، خر خري فرمايدت  طبع را بر عقل خود سرور مكن  تو از او بستان و، وام جان گزار زانكه خربنده ز خر واپس بود كاو به آخر بايد و، عقلت نخست  فكرش اينكه، چون علف آرد بدست؟  در مقام عاقلان منزل گرفت  از سوار زفت گردد، خر نحيف  اين خر پژمرده گشتست اژدها هم از او صحت رسد، او را مهل  كه نبود اندر جهان، بي رنج، گنج  چوني اي يوسف ز اخوان حسود؟ چون شب و روزي، مدد بخشاي عمر چه هنر زايد ز صفرا؟ دردِ سر ما نفاق و حيله و دزدي و زرق  دفع اين صفرا بود، سركنگبين  تو عسل بفزا، كرم را وامگير ريگ اندر چشم چه افزايد؟ عما كه بيابد از تو هر ناچيز چيز از تو جمله اهد قومي ُبد خطاب  اين جهان از عطر و ريحان آگنند تو نه آن روحي كه اسير غم شود باد، كي حمله برد بر اصل نور؟ اي جفاي تو نكوتر از وفا از وفاي جاهلان آن به بود جاهل آرد معرفت را بر زبان  بهتر از مهري كه از جاهل رسد دشمن دانا به از نادان ِ دوست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. رنجانيدن اميري خفته اي را كه مار در دهانش رفته بود** | | |
| عاقلي بر اسب مي آمد سوار آن سوار آن را بديد و ميشتافت چون كه از عقلش فراوان بُد مَدد خفته از خواب گران چون برجهيد خفته زآن ضرب گران برجست زود بي محابا ُترک دبوسي گران برد او را زخم آن دبوس سخت سيب پوسيده بسي بُد ريخته سيب چندان مرد را در خورد داد بانگ مي زد، کاي امير، آخر چرا گر ترا ز اصل است با جانم ستيز شوم ساعت كه شدم بر تو پديد بي جنايت، بي گنه، بي بيش و كم مي جهد خون از دهانم با سخُن هر زمان مي گفت او نفرين نو زخم دبوس و سوار همچو باد ممتلي و خوابناك و سست بُد تا شبانگه مي كشيد و مي گشاد زو بر آمد خورده ها، زشت و نكو چون بديد از خود برون آن مار را سهم آن مار سياه زشتِ زفت گفت خود تو جبرييل رحمتي اي مبارك ساعتي كه ديدي ام اي خنك آن را كه بيند روي تو تو مرا جويان مثال مادران خر گريزد از خداوند از خري نه از پي سود و زيان مي جويدش اي روان پاك بستوده ترا اي خداوند و، شهنشاه و، امير شمه اي زين حال اگر دانستمي بس ثنايت گفتمي اي خوش خصال ليك خامش كرده مي آشوفتي شد سرم كاليوه، عقل از سر بجست عفو كن اي خوب روي ِ خوب كار گفت اگر من گفتمي رمزي از آن گر ترا من گفتمي اوصاف مار مصطفي فرمود، گر گويم به راست زهره هاي پر دلان هم بر درد ني دلش را تاب ماند در نياز همچو موشي پيش گربه لا شود اندر او ني حيله ماند، ني روش همچو بو بكر ربابي تن زنم تا محال از دست من حالي شود چون يدُ الله فَوْقَ أَيدِيهِمْ بود پس مرا دست دراز آمد يقين دست من بنمود بر گردون هنر اين صفت هم بهر ضعف عقلهاست خود بداني چون بر آري سر ز خواب گر تو را من گفتمي اين ماجرا مر ترا ني قوت خوردن بُدي مي شنيدم فحش و خر مي راندم از سبب گفتن مرا دستور، نه هر زمان مي گفتم از درد درون سجده ها مي كرد آن رسته ز رنج از خدا يابي جزاها اي شريف شكر، حق گويد ترا، اي پيشوا دشمني عاقلان، زين سان بود دوستي ابلهان، رنج و ضلال |  | در دهان خفته اي ميرفت مار تا رماند مار را، فرصت نيافت  چند دبوسي قوي بر خفته زد يک سوار ُترک با دبوس ديد  گشت حيران، گفت آيا اين چه بود؟  چونکه افزون کوفت، او شد زو روان  زو گريزان تا به زير يك درخت  گفت از اين خور، اي به درد آويخته  كز دهانش باز بيرون مي فتاد قصد من كردي؟ چه کردم مر تورا؟ تيغ زن يك بارگي خونم بريز اي ُخنك آن را كه روي تو نديد ملحدان جايز ندارند اين ستم  اي خدا، آخر مكافاتش تو كن  اوش ميزد، كاندر اين صحرا بُدو ميدويد و باز در رو مي فتاد پا و رويش صد هزاران زخم شد تا ز صفرا، قي شدن بر وي فتاد مار با آن خورده بيرون جست از او سجده آورد آن نكو كردار را چون بديد، آن دردها از وي برفت  يا خدايي كه ولي نعمتي  مرده بودم جان نو بخشيدي ام  يا در افتد ناگهان در كوي تو من گريزان از تو مانند خران  صاحبش در پي ز نيكو گوهري  ليك تا گرگش ندرد، يا ددش  چند گفتم ژاژ و بيهوده ترا؟ من نگفتم، جهل من گفت، آن مگير گفتن بيهوده كي تانستمي  گر مرا يك رمز ميگفتي ز حال  خامشانه بر سرم ميكوفتي  خاصه اين سر را، كه مغزش كمتر است  آن چه گفتم از جنون، اندر گذار زهرۀ تو آب گشتي آن زمان  ترس از جانت بر آوردي دمار شرح آن دشمن كه در جان شماست  ني رود ره، ني غم كاري خورد نه تنش را قوت صوم و نماز همچو ميشي، پيش گرگ از جا رود پس كنم ناگفته تان من پرورش  دست چون داود در آهن زنم  مرغ پر بركنده را بالي شود دست ما را دست خود فرمود احد بر گذشته ز آسمان هفتمين  مقريا بر خوان كه انْشَقَّ القمر با ضعيفان شرح قدرت كي رواست  ختم شد و الله أعلم بالصواب  آن دم از تو جان تو گشتي جدا  ني ره و پرواي قي كردن بُدي  رب يسّر، زير لب مي خواندم  ترك تو گفتن مرا مقدور، نه  اهد قومي إنهم لا يعلمون  كاي سعادت، اي مرا اقبال و گنج  قوت شكرت ندارد اين ضعيف  آن لب و چانه ندارم، وآن نوا زهر ايشان، ابتهاج جان بود اين حكايت بشنو از بهر مثال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. حکايت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس** | | |
| اژدهايي خرس را در مي كشيد شير مردانند در عالم مدد بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن ستونهاي خللهاي جهان محض مهر و داوري و رحمتند اين چه ياري مي كني يك بارگيش؟ مهرباني شد شكار شير مرد هر كجا دردي، دوا آن جا رود هر کجا مشکل، جواب آنجا رود آب کم جو، تشنگي آور بدست تا سقاهم ربهم آيد خطاب آب رحمت بايدت، رو پست شو رحمت اندر رحمت آمد تا به سر چرخ را در زير پا آر، اي شجاع پنبۀ وسواس بيرون كن ز گوش پاك كن دو چشم را از موي عيب دفع كن از مغز و از بيني زكام هيچ مگذار از تب و صفرا اثر داروي مردي كن و عنين مپوي كندۀ تن را، ز پاي جان بكن غل بخل از دست و گردن دور كن ور نمي تاني به كعبۀ لطف، پَر زاري و گريه قوي سرمايه اي است دايه و مادر بهانه جو بود طفل حاجات شما را آفريد گفت ادْعُوا الله، بي زاري مباش هاي هوي باد و شير افشان ابر فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ نشنيده اي؟ ترس و نوميديت دان، آواز غول هر ندايي كه ترا بالا كشيد هر ندايي كه ترا حرص آورد اين بلندي نيست از روي مكان هر سبب بالاتر آمد از اثر آن فلاني فوق آن سركش نشست فوقي آنجاست از روي شرف سنگ و آهن زين جهت كه سابق اند و آن شرر از روي مقصودي خويش سنگ و آهن اول و، پايان شرر آن شرر گر در زمان واپس تر است در زمان شاخ از ثمر سابق تر است چون كه مقصود از شجر آمد ثمر سوي خرس و اژدها گرديم باز خرس چون فرياد كرد از اژدها حيلت و مردي بهم دادند پشت اژدها را او بدين حيلت ببست اژدها را هست قوت، حيله نيست ماکِران بسيار، ليکن باز بين حيلۀ خود را چو ديدي، باز رو هر چه در پستي است، آمد از علا روشني بخشد نظر اندر علا چشم را در روشنايي خوي كن عاقبت بيني نشان نور توست عاقبت بيني، كه صد بازي بديد ز آن يكي بازي چنان مغرور شد سامري وار، آن هنر در خود چو ديد او ز موسي آن هنر آموخته لاجرم موسي، دگر بازي نمود اي بسا دانش كه اندر سر َدود سر نخواهي كه رود، تو پاي باش گر چه شاهي، خويش فوق او مبين فكر تو نقش است و، فكر اوست جان او تويي، خود را بجو در اوي او ور ُترُش ميآيدت قند رضا ور نخواهي خدمت ابناي جنس بو كه، استادي، رهاند مر ترا زارئي ميكن، چو زورت نيست، هين تو كم از خرسي؟ نمي نالي ز درد؟ اي خدا اين سنگ دل را موم كن |  | شير مردي رفت و فريادش رسيد آن زمان كافغان ِ مظلومان رَسَد آن طرف چون رحمت حق ميدوند آن طبيبان مرضهاي نهان  همچو حق، بي علت و بي رشوتند گويد از بهر غم و بي چارگيش  در جهان دارو نجويد غير درد هر كجا فقري، نوا آنجا رود هر کجا پستيست، آب آنجا دود  تا بجوشد آبت از بالا و پست  تشنه باش، الله اعلم بالصواب  و آنگهان خور ُخمر رحمت، مست شو بر يكي رحمت فرو ما، اي پسر بشنو از فوق فلك، بانگ سماع  تا به گوشت آيد از گردون خروش  تا ببيني باغ و سروستان ِ غيب  تا كه ريح الله در آيد در مشام  تا بيابي از جهان طعم شكر تا برون آيند صد گون خوب روي  تا كند جولان به ِگرد آن چمن  بخت نو درياب از چرخ كهن  عرضه كن بي چارگي بر چاره گر رحمت كلي قوي تر دايه اي است  تا كه كي آن طفل گريان ميشود تا بناليد و شود شيرش پديد تا بجوشد شيرهاي مِهرهاش  در غم مايند، يك ساعت تو صبر اندر اين پستي چه بر چفسيده اي؟  مي كشد گوش تو تا قعر سفول  آن ندائي دان كه از بالا رسيد بانگ گرگي دان كه او مردم دَرَد اين بلنديهاست سوي عقل و جان  سنگ و آهن، فايق آمد بر شرر گر چه در صورت به پهلويش نشست  جاي دور از صدر باشد مستخف  در عمل هنگام فوقي لايق اند  ز آهن و سنگ است زين رو پيش و بيش  ليك اين هر دو تنند و، جان شرر در صفت از سنگ و آهن برتر است  در هنر از شاخ او فايق تر است  پس ثمر اول بود، آخر شجر زانکه طولي دارد اضمار و مجاز  شير مردي كرد از چنگش رها اژدها را او بدين قوت بكشت  تا که آن خرس از هلاک تن برست  ليک فوق حيلۀ تو حيله اي است  در نبي، والله ُ خير الماکرين  كز كجا آمد، سوي آغاز رو چشم را سوي بلندي نه، هلا گر چه اول خيرگي آرد، بلا  گر نه خفاشي نظر آن سوي كن  شهوت حالي حقيقت گور توست  مثل آن نبود كه يك بازي شنيد كز تكبر ز اوستادان دور شد او ز موسي از تكبر سر كشيد وز معلم چشم را بر دوخته  تا كه آن بازي او جانش ربود تا شود سرور بدان، خود سر رود در پناه قطب صاحب راي باش  گر چه شهدي، جز نبات او مچين  نقد تو قلب است و، نقد اوست كان  كو و كو گو، فاخته سان، سوي او همچو خرسي، در دهان اژدها  در دهان اژدهايي همچو خرس  و ز خطر بيرون كشاند، مر ترا چون كه كوري، سر مكش از راه بين  خرس رست از درد، چون فرياد كرد ناله اش را تو خوش و مرحوم كن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. گفتن نابيناي سائل كه من، دو كوري دارم، مرا رحم کنيد** | | |
| بود كوري كه همي گفت، الامان پس دو باره رحمتم آريد، هان از تعجب مردمان گفتند ليک زانکه يك كوريت مي بينيم ما گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا بانگ زشتم مايۀ غم مي شود زشت آوازم، به هر جا كه رود بر دو كوري رحم را دوتا كنيد كرد نيكو چون بگفت اين راز را زشتي آواز كم شد زين گله وانكه آواز دلش هم بَد بود ليك وهابان كه بي علت دهند چون كه آوازش خوش و مظلوم شد نالۀ كافر چو زشت است و شهيق اخْسَؤُا، بر زشت آواز آمدست چونكه نالۀ خرس رحمت ِكش بود دان كه با يوسف تو گرگي كرده اي توبه كن و ز خورده استفراغ كن بازگرد از گرگي، اي روباه پير |  | من دو كوري دارم، اي اهل زمان  چون دو كوري دارم و من در ميان اين دو کوري را بيان کن، نيک نيک  آن دگر كوري چه باشد؟ وانما زشت آوازي و كوري، شد دوتا مهر خلق، از بانگ من، كم ميشود مايۀ خشم و غم و كين ميشود اين چنين ناگنج را، ُگنجا كنيد لطف آواز دلش، آواز را خلق شد بر وي به رحمت يك دله  آن سه كوري زشتي سرمد بود بو كه دستي بر سر زشتش نهند زو دل سنگين دلان چون موم شد ز آن نمي گردد اجابت را رفيق  كاو ز خون خلق چون سگ بود مست  نالۀ تو نبود اين، ناخوش بود باز خون بي گناهي خورده اي  ور ِجراحت كهنه شد، رو داغ كن نصرت از حق ميطلب، نعم النصير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. تتمۀ حكايت خرس و آن ابله كه به وفاي او اعتماد كرده بود** | | |
| خرس هم از اژدها چون وارهيد چون سگ اصحاب كهف، آن خرس ِ زار آن مسلمان سر نهاد از خستگي آن يكي بگذشت و گفتش، حال چيست؟ قصه واگفت و حديث اژدها دوستي ز ابله، بتر از دشمنيست گفت و الله از حسودي گفتي اين گفت مهر ابلهان، عشوه ده است هي بيا با من بران اين خرس را گفت رو رو كار خود كن اي حسود من كم از خرسي نباشم اي شريف بر تو دل مي لرزدم ز انديشه اي اين دلم هرگز نلرزيد از گزاف مومنم ينظر بنور الله شده اين همه گفت و به گوشش در نرفت دست او بگرفت و دست از وي كشيد گفت رو بر من تو غم خواره مباش باز گفتش من عدوِّ تو نيم گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو تا بخسبي در پناه عاقلي در خيال افتاد مرد، از جد او كاين مگر قصد من آمد، خوني است يا گرو بسته ست با ياران بدين يا حسد دارد ز مهر يار من خود نيامد هيچ از ُخبث سِرش ظن نيكش جملگي بر خرس بود بد گمان و ابله و نااهل بود بد رگ و خود راي و بد بخت ابد  خرس را بگزيد بر صاحب کمال عاقلي را از خري تهمت نهاد |  | و آن كرم ز آن مرد، مردانه بديد شد ملازم در پي آن بُردبار خرس حارس گشت، از دل بستگي  اي برادر، مر ترا اين خرس كيست؟  گفت بر خرسي منه دل، ابلها او بهر حيله كه داني راندنيست  ور نه خرسي چه نگري؟ اين مهر بين  اين حسودي من، از مهرش به است  خرس را مگزين، مهل هم جنس را گفت كارم اين بد و بختت نبود ترك او كن تا منت باشم حريف  با چنين خرسي مرو در بيشه اي  نور حق است، اين نه دعوي و، نه لاف  هان و هان بگريز، از اين آتشكده  بد گماني مرد را سدي است زفت  گفت رفتم چون نه اي يار رشيد بوالفضولا، معرفت كمتر تراش  لطف بيني، گر بيايي در پيم  گفت آخر يار را مُنقاد شو در جوار دوستي، صاحب دلي  خشمگين شد، رو بگردانيد زو يا طمع دارد، گدا و توني است  كه بترساند مرا زين هم نشين  کاينچنين ِجد ميکند در کار من  يك گمان نيك اندر خاطرش  او مگر مر خرس را، هم جنس بود وز شقاوت او مطيع جهل بود  گمره و مغرور و کور و خار و ورد  رو سيه، حاصل تبه، فاسد خيال  خرس را دانست اهل مهر و داد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. گفتن موسي عليه السلام گوساله پرست را، كه اين خيال انديشي تو از كجاست** | | |
| گفت موسي با يكي مست خيال صد گمانت بود در پيغمبريم صد هزاران معجزه ديدي ز من از خيال و وسوسه تنگ آمدي گرد از دريا بر آوردم عيان ز آسمان چل سال، كاسه و خوان رسيد چوب شد در دست من نر اژدها شد عصا مار و، کفم شد آفتاب اين و صد چندين و، چندين گرم و سرد بانگ زد گوساله اي از جادويي آن توهمهات را سيلاب برد چون نبودي بَد گمان در حق او؟ چون خيالت نامد از تزوير او؟ سامريي خود كه باشد؟ اي سگان چون در اين تزوير او يكدل شدي؟ گاو مي شايد خدايي را به لاف؟ پيش گاوي سجده كردي از خري چشم دزديدي ز نور ذو الجلال شه بر آن عقل و گزينش كه تو راست گاو زرين بانگ كرد، آخر چه گفت؟ ز آن عجبتر ديده اي از من بسي باطلان را چه ربايد؟ باطلي زانكه هر جنسي ربايد جنس خَود گرگ بر يوسف كجا عشق آورد؟ چون ز گرگي وارهد، مَحرم شود چون محمد را ابوبکر نکو چون ابو بكر از محمد بُرد بُو چون نبُد بو جهل از اصحاب درد دردمندي كش ز بام افتاد طشت وانكه او جاهل بُد، از دردش بعيد آينۀ دل صاف بايد تا در او |  | كاي بد انديش، از شقاوت وز ضلال  با چنين برهان و اين ُخلق كريم  صد خيالت ميفزود و شك و ظن  طعن بر پيغمبري ام ميزدي  تا رهيديت از شر فرعونيان  وز دعايم جوي از سنگي دويد آب خون شد بر عدوي ناسزا  آفتاب از عکس نورم شد شهاب  از تو اي سرد، آن توَهُم كم نكرد؟ سجده كردي، كه خداي من تويي  زيركي باردت را خواب برد چون نهادي سر چنان؟ اي زشتخو وز فسادِ سحر احمق گير او كه خدايي بر تراشد در جهان  وز همه اشكالها عاطل شدي؟ در رسولي ام تو چون كردي خلاف؟  گشت عقلت صيد سحر سامري  اينت جهل وافر و عين ضلال  چون تو كان جهل را كشتن سزاست  كاحمقان را اين همه رغبت شکفت؟  ليك حق را، كي پذيرد هر خسي؟  عاطلان را چه خوش آيد؟ عاطلي  گاو سوي شير نر، كي رو نهد؟ جز مگر از مكر تا او را خورد چون سگ كهف از بني آدم شود ديد صدقش، گفت هذا صادقُ  گفت هذا ليس وجه كاذبُ  ديد صد شق قمر، باور نكرد زو نهان كرديم، حق پنهان نگشت  چند بنموديم و او آنرا نديد واشناسي صورت زشت از نكو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را** | | |
| آن مسلمان ترك آن ابله گرفت گفت، چون از جد و پند و از جدال پس ره پند و نصيحت بسته شد چون دوايت مي فزايد درد، پس چون كه اعمي طالب حق آمدست تو حريصي بر رشاد مهتران احمدا، ديدي كه قومي از ملوك اين رئيسان يار دين گردند َخوش بگذرد اين صيت از بصره و َتبوك زين سبب تو از ضرير مهتدي كاندر اين فرصت كم افتد اين مُناخ مزدحم مي گرديم در وقت تنگ احمدا نزد خدا اين يك ضرير ياد "الناس معادن" هين بيار معدن لعل و عقيق مكتنس احمدا، اينجا ندارد مال سود اعمي روشن دل آمد در مبند گر دو سه ابله ترا منكر شدند گر دو سه احمق ترا تهمت نهند گفت از اقرار عالم فارغم گر خفاشي را ز خورشيدي خوريست نفرت خفاشكان باشد دليل گر گلابي را جعل راغب شود گر شود قلبي خريدار محك دزد شب خواهد، نه روز، اين را بدان فارقم فاروقم و غربال وار آرد را پيدا كنم من از سبوس من چو ميزان خدايم در جهان گاو را داند خدا گوساله اي من نه گاوم تا كه گوساله ام َخرد او گمان دارد كه با من جور كرد |  | زير لب لاحول گويان، ره گرفت  در دل او بيش ميزايد خيال  امر أَعْرِضْ عَنْهُمْ پيوسته شد قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس  بهر فقر او را نشايد سينه خست  تا بياموزند عام، از سروران  مستمع گشتند و گشتي خوش كه بوك  بر عرب اينها سرند و بر حبش  زانكه الناسُ علي دين الملوك  رو بگردانيدي و تنگ آمدي  تو ز ياراني و وقت تو فراخ  اين نصيحت ميكنم نز خشم و جنگ  بهتر از صد قيصر است و صد وزير معدني باشد فزون از صد هزار بهتر است از صد هزاران كان مس  سينه بايد پر ز عشق و درد و دود پند او را ده كه حق اوست پند تلخ كي گردي؟ چو هستي كان قند حق براي تو گواهي ميدهد آنكه حق باشد گواه او را، چه غم؟  آن دليل آمد كه آن خورشيد نيست  كه منم خورشيد تابان جليل  آن دليل ناگلابي مي بود در محكي اش در آيد نقص و شك  شب نيم روزم كه تابم در جهان  تا كه كاه از من نمي يابد گذار تا نمايم كاين نقوش است آن نفوس  وانمايم هر سبك را از گران  خر خريداري و در خور كاله اي  من نه خارم كاشتري از من چرد بلكه از آيينۀ من روفت گرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. تملّق كردن ديوانه جالينوس را و ترسيدن جالينوس** | | |
| گفت جالينوس با اصحاب َخود پس بدو گفت آن يكي کاي ذو فنون دور از عقل تو اين، ديگر مگو ساعتي در روي من خوش بنگريد گر نه جنسيت بدي در من از او گر نديدي جنس خود، كي آمدي؟ چون دو كس بر هم زند بي هيچ شك كي پرد مرغي بجز با جنس َخود؟ |  | مر مرا تا آن فلان دارو دهد اين دوا خواهند از بهر جنون  گفت در من كرد يك ديوانه رو چشمكم زد آستين من دريد كي رخ آوردي به من آن زشت رو؟ كي به غير جنس خود را بر زدي؟  در ميانشان هست قدر مشترك  صحبت ناجنس گور است و لحد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. سبب پريدن و چريدن مرغي با مرغ ديگر كه جنس او نبود** | | |
| آن حكيمي گفت ديدم هم تكي در عجب ماندم، بجستم حالشان چون شدم نزديك، من حيران و دنگ خاصه شهبازي كه او عرشي بود آن يكي خورشيد عليين بود آن يكي نوري، ز هر عيبي بري آن يكي ماه ي، كه بر پروين زند آن يكي يوسف رخي عيسي نفس آن يكي پران شده در لا مكان آن يکي سلطان عالي مرتبت آن يکي َخلقي ز اکرامش خِجل آن يکي سرور شده ز اهل زمان بلبلان را جاي مي زيبد چمن با زبان معنوي گل با جُعَل گر گريزاني ز گلشن بي گمان غيرت من بر سر تو، دور باش ور بياميزي تو با من اي دني گر درآميزد، ز نقصان من است گر درآميزد بمن آن زهرناک حق مرا چون از پليدي پاك داشت يك رگم ز ايشان بُد و، آن را بريد يك نشان آدم آن بود از ازل يك نشان ديگر آنكه آن بليس پس اگر ابليس هم ساجد شدي هم سجود هر ملك ميزان اوست هم گواه اوست اقرار ملك اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | در بيابان زاغ را با لكلكي  تا چه قدر مشترك يابم نشان  خود بديدم هر دوان بودند لنگ  با يكي جغدي كه او فرشي بود وين دگر خفاش كز سجين بود وين يكي كوري، گداي هر دري  وين يكي كرمي، كه در سرگين تند وين يكي گرگي، و يا خر، يا جرس  وين يكي در كاهدان همچون سگان  وين يکي در گلخني در تعزيت وين دگر از بينوائي منفعل وين دگر در خاک خواري بس نهان مر جعل را در چمين خوشتر وطن  اين همي گويد، كه اي گنده بغل  هست آن نفرت كمال گلستان  مي زند، كاي خس، از اين در دور باش  اين گمان آيد كه از كان مني  زآنکه پندارند کو زآن من است  موش و دريا باشد و، ماهي و خاک  چون سزد بر من پليدي را گماشت؟  در من آن بد رگ كجا خواهد رسيد؟ كه ملايك سر نهندش از محل  ننهدش سر، كه منم شاه و رئيس  او نبودي آدم، او غيري بُدي  هم جحود آن عدو برهان اوست  هم گواه اوست كفران سگك  تا چه کرد آن خرس با آن شير مرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. تتمّه قصه آنمرد مغرور بر وفاي خرس و هلاکت او** | | |
| شخص خفت و خرس ميراندش مگس چند بارش راند از روي جوان خشمگين شد با مگس خرس و برفت سنگ آورد و مگس را ديد باز بر گرفت آن آسيا سنگ و بزد سنگ روي خفته را خشخاش كرد مهر ابله، مهر خرس آمد يقين عهد او سست است و، ويران و ضعيف گر خورد سوگند هم باور مكن چون كه بي سوگند گفتش بُد دروغ نفس او مير است و عقل او اسير چونكه بي سوگند پيمان بشكند زآنكه نفس آشفته تر گردد از آن چون اسيري بند بر حاكم نهد بر سرش كوبد ز خشم آن بند را تو ز اوفوا بالعقودش دست شو هر که او گويد بنزد ما دروغ و آنكه داند عهد با که ميکند |  | وز ستيز آمد مگس، زو باز پس  آن مگس پس باز مي آمد دوان  بر گرفت از كوه سنگي سخت زفت  بر رخ خفته گرفته جاي ساز بر مگس تا آن مگس واپس خزد اين مثل بر جمله عالم فاش كرد كين او مهر است و، مهر اوست كين  گفت او زفت و، وفاي او نحيف  بشكند سوگند مرد كژ سخُن  تو ميفت از عهد سوگندش به دوغ  صد هزاران مصحفش خود خورده گير گر خورد سوگند زآن بدتر کند كه كني بندش به سوگند گران  حاكم آن را بر درد بيرون جهد هم زند بر روي او سوگند را  احْفَظُوا أَيمانَكُمْ با وي مگو در نگيرد گفت سوگندش فروغ  تن كند چون تار و، گِرد او تند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. رفتن رسول خدا بعيادت صحابي رنجور و بيان فائده عيادت** | | |
| از صحابه خواجه اي بيمار شد مصطفي آمد عيادت سوي او در عيادت رفتن تو فايده است فايده اوّل كه آن شخص عليل چون تو چشم دل نداري اي عنود چونکه گنجي هست در عالم مرنج قصد هر درويش ميکن بيگزاف چون تو را آن چشم باطن بين نبود ور نباشد قطب، يار ره بود پس صله ياران ره لازم شمار ور عدو باشد هم، اين احسان نكوست ور نگردد دوست، كينش كم شود بس فوايد هست غير اين، وليك حاصل اين آمد، كه يار جمع باش زآن كه انبوهي و جمع كاروان |  | و اندر آن بيماري او چون تار شد چون همه لطف و كرم بُد خوي او فايده آن باز با تو عايده است  بو که ُقطبي باشد و شاه جليل  که نميداني تو هيزم را ز عود هيچ ويران را مدان خالي ز گنج چون نشان يابي بجد ميکن طواف گنج مي پندار اندر هر وجود شه نباشد، فارس اسپه بود هر كه باشد، گر پياده ور سوار كه به احسان بس عدو گشتست دوست  ز آنكه احسان كينه را مرهم شود از درازي خائفم، اي يار نيك  همچو بتگر، از حجر، ياري تراش  رهزنان را بشكند پشت و سنان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. وحي آمدن از حقتعالي به موسي كه چرا به عيادت من نيامدي** | | |
| آمد از حق سوي موسي اين عتيب مشرقت كردم ز نور ايزدي گفت سبحانا، تو پاكي از زيان باز فرمودش، كه در رنجوريم گفت يا رب، نيست نقصاني تو را گفت آري، بندۀ خاص گزين هست معذوريش، معذوري من هر كه خواهد همنشيني با خدا از حضور اوليا گر بگسلي هر كه را ديو از كريمان وابُرَد يك بَد است، از جمع رفتن يك زمان |  | كاي طلوع ماه ديده تو ز جيب  من حقم، رنجور گشتم، نامدي  اين چه رمز است؟ اين بكن يا رب بيان  چون نپرسيدي تو از روي كرم؟  عقل گم شد، اين گره را بر گشا گشت رنجور، او منم، نيكو ببين  هست رنجوريش، رنجوري من  او نشيند در حضور اوليا تو هلاكي، زآنكه جزو بي ُكلي  بي كسش يابد، سرش را او خورد مكر شيطان باشد اين نيكو بدان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. جدا كردن باغبان، صوفي و فقيه و علوي را از همديگر** | | |
| باغباني چون نظر در باغ كرد يك فقيه و يك شريف و صوفيي گفت، با اينها مرا صد حجت است بر نيايم يك تنه با سه نفر هر يكي را من به سوئي افكنم حيله كرد و كرد صوفي را به راه گفت صوفي را برو سوي وثاق رفت صوفي، گفت خلوت با دو يار ما به فتواي تو ناني ميخوريم وين دگر شه زاده و سلطان ماست كيست آن صوفي؟ شكم خوار خسيس چون بيايد مر ورا پنبه كنيد باغ چه بود؟ جان من آن شماست وسوسه كرد و مر ايشان را فريفت چون به ره كردند صوفي را و رفت گفت اي سگ، صوفئي کو از ستيز اين جُنيدت ره نمود، يا بايزيد؟ كوفت صوفي را چو تنها يافتش گفت صوفي، آن ِ من بگذشت، ليك مر مرا اغيار دانستيد، هان اين چه من خوردم شما را خوردنيست رفت بر من، بر شما هم رفتنيست اين جهان كوه است و گفت وگوي تو چون ز صوفي گشت فارغ باغبان كاي شريف من برو سوي وثاق بر در خانه بگو قيماز را چون به ره كردش بگفت اي مرد دين او شريفي، مي كند دعوي سرد بر زن و بر فعل زن دل مي نهيد خويشتن را بر علي و بر نبي هر كه باشد از زنا وز زانيان هر كه بر گردد سرش از چرخها آنچه گفت آن باغبان بوالفضول گر نبودي او نتيجه مرتدان خواند افسونها شنيد آن را فقيه گفت اي خر، اندر اين باغت كه خواند؟ شير را بچه همي ماند بدو با شريف آن كرد، آن دون از کجي تا چه كين دارند دائم ديو و غول؟ شد شريف از ظلم آن ظالم خراب پاي دار اكنون، كه ماندي فرد و كم گر شريف و لايق و همدم نيم مر مرا دادي بدين صاحب غرض شد از او فارغ بيامد كاي فقيه فتوي ات اين است اي ببريده دست؟ بو حنيفه داد اين فتوي تو را؟ اين چنين رخصت بخواندي در وسيط؟ اين بگفت و دست بر وي برگشاد گفت حقستت، بزن، دستت رسيد من سزاوارم به اين و صد چنين گوش کردم خدعه و افسوس تو زد ورا القصه بسيار و بخست هر که تنها ماند از ياران خَود پس عيادت از براي اين صله است |  | ديد چون دزدان به باغ خود، سه مرد هر يكي شوخي فضولي يوفئي  ليك جمع اند و، جماعت رحمت است  پس ببرمشان نخست از يکدگر چون كه تنها شد سبيلش بر كنم  تا كند يارانش را، با او تباه  يك گليم آور براي اين رفاق  تو فقيهي وين شريف نامدار ما به پرّ دانش تو مي پريم  سيد است، از خاندان مصطفاست  تا بود با چون شما شاهان جليس  هفته اي بر باغ و راغ من تنيد اي شما بوده مرا چون چشم ِ راست  آه كز ياران نمي بايد شكيفت  خصم شد اندر پيش با چوب زفت  اندر آيد باغ مردم تيز تيز از كدامين شيخ و پيرت اين رسيد؟ نيم كشتش كرد و سر بشكافتش  اي رفيقان پاس خود داريد نيك  نيستم اغيارتر زين قلتبان  اين چنين ضربت، جزاي هر دنيست  چوب قهرش مر شما را خوردنيست  چون صدا هم باز آيد سوي تو يك بهانه كرد زآن پس جنس آن  كه ز بهر چاشت پختم من رُقاق  تا بيارد آن رقاق و قاز را تو فقيهي، ظاهر است اين و يقين  مادر او را، كه داند تا چه كرد عقل ناقص، وآنگهاني اعتميد بسته است اندر زمانه بس غبي  اين برد ظن در حق ربانيان  همچو خود گردنده بيند خانه را حال او ُبد، دور ز اولاد رسول  كي چنين گفتي براي خاندان؟  در پيش رفت آن ستمكار سفيه  دزدي از پيغمبرت ميراث ماند؟ تو به پيغمبر چه ميماني؟ بگو كه كند با آل ياسين خارجي  چون يزيد و شمر با آل رسول؟  با فقيه او گفت با چشم پر آب  چون دهل شو، زخم ميخور بر شكم  از چنين ظالم تو را من كم نيم  احمقي کردي، تو را بئس العوض  چه فقيهي؟ اي تو ننگ هر سفيه  كاندر آئي و، نگوئي امر هست؟ شافعي گفتست اين؟ اي ناسزا  يا بُدست اين مسئله اندر محيط؟ دست او، کين ِ دلش را، داد داد  اين سزاي آنكه از ياران بُريد تا چرا ببريدم از ياران بکين؟  ميزنم بر سر که شد ناموس تو کرد بيرونش ز باغ و در ببست اينچنين آيد مر او را جمله بَد  وين صله از صد محبت حامله است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **56. رجعت به قصه مريض و عيادت پيغامبر صلي الله عليه و آله** | | |
| در عيادت شد رسول بي نديد چون شوي دور از حضور اوليا چون نتيجۀ هجر همراهان غم است سايه شاهان طلب هر دم شتاب رو بخسب اندر پناه مقبلي گر سفر داري، بدين نيت برو فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو در بدر ميگرد و ميرو کو به کو تا تواني زاوليا رو بر متاب |  | آن صحابي را به حال نزع ديد در حقيقت گشته اي دور از خدا كي فراق روي شاهان زآن كم است؟  تا شوي ز آن سايه بهتر ز آفتاب  بو که آزادت کند صاحب دلي  ور حضر باشد، از اين غافل مشو گنج پنهاني ز درويشي بجو  جستجو کن، جستجو کن، جستجو  جهد کن والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. رفتن بايزيد بسطامي به کعبه و در راه به خدمت بزرگي رسيدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن** | | |
| سوي مكه، شيخ امت، بايزيد او به هر شهري كه رفتي از نخست گرد مي گشتي، كه اندر شهر كيست؟ گفت حق، اندر سفر هر جا روي قصد گنجي كن، كه اين سود و زيان هر كه كارد، قصد گندم باشدش كه بكاري، بر نيايد گندمي قصد كعبه كن چو وقت حج بود قصد در معراج، ديدِ دوست بود سيد، الاعمال بانيات، گفت نيت مؤمن بود به از عمل |  | از براي حج و عمره ميدويد مر عزيزان را بكردي بازجُست  كاو بر اركان بصيرت متكي است  بايد اول، طالب مردي شوي  در تبع آيد، تو آن را فرع دان  كاه خود اندر تبع مي آيدش  مردمي جُو، مردمي جُو، مردمي  چون كه رفتي، مكه هم ديده شود در تبع عرش و ملايك هم نمود نيت خيرت بسي گلها شکفت  اين چنين فرمود سلطان دول |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. حكايت پير و مريد** | | |
| خانه اي نو ساخت روزي نو مريد گفت شيخ آن نو مريد خويش را روزن از بهر چه كردي اي رفيق؟ گفت آن فرع است، اين بايد نياز نور، خود اندر تبع مي آيدت بايزيد اندر سفر جُستي بسي ديد پيري با قدي همچون هلال ديده نابينا و دل چون آفتاب چشم بسته خفته بيند صد طرب بس عجب در خواب روشن مي شود وآنكه بيدار است و بيند خواب َخوش بايزيد او را چو از اقطاب يافت پيش او بنشست و مي پرسيد حال گفت، عزم تو كجا اي بايزيد؟ گفت قصد كعبه دارم از وله گفت دارم از درم نقره دويست گفت طوفي كن به گردم هفت بار و آن درمها پيش من نه اي جواد عُمره كردي، عمر باقي يافتي حق آن حقي كه جانت ديده است كعبه هر چندي كه خانۀ ِبرّ اوست تا بكرد آن كعبه را، در وي نرفت چون مرا ديدي خدا را ديده اي خدمت من طاعت و حمد خداست چشم، نيكو باز كن در من نگر کعبه را يکبار بيتي گفت يار بايزيدا کعبه را دريافتي بايزيد آن نكته ها را هوش داشت آمد از وي، بايزيد اندر مزيد |  | پير آمد خانۀ او را بديد امتحان كرد آن نكو انديش را گفت تا نور اندر آيد زين طريق  تا از اين ره بشنوي بانگ نماز نيت آنرا کن، که آن ميبايدت  تا بيابد خضر وقت خود كسي  ديد در وي فرّ و گفتار رجال  همچو پيلي ديده هندستان به خواب  چون گشايد آن نبيند، اي عجب ! دل درون خواب روزن مي شود عارف است او، خاك او در ديده كش  مسکنت بنمود و در خدمت شتافت  يافتش درويش و هم صاحب عيال  رخت غربت را كجا خواهي كشيد؟ گفت، هين با خود چه داري زادِ ره؟  نك ببسته سخت در گوشۀ ردي است  وين نكوتر از طواف حج شمار دان كه حج كردي و حاصل شد مراد صاف گشتي، بر صفا بشتافتي  كه مرا بر بيت خود بگزيده است  خلقت من نيز خانۀ ِسرّ اوست  و اندر اين خانه، بجز آن حي نرفت  گرد كعبۀ صدق بر گرديده اي  تا نپنداري كه حق از من جداست  تا ببيني نور حق اندر بشر گفت يا عبدي مرا هفتاد بار  صد بها و عزّ و صد فر يافتي  همچو زرين حلقه اش در گوش داشت  منتهي در منتها آخر رسيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. دانستن پيغمبر كه سبب رنجوري آن شخص از گستاخي بوده است در دعا** | | |
| چون پيمبر ديد آن بيمار را زنده شد او چون پيمبر را بديد گفت، بيماري مرا اين بخت داد تا مرا صحت رسيد و عاقبت اي خجسته رنج و بيماري و تب نك مرا در پيري از لطف و كرم درد پشتم داد تا من هم ز خواب تا نخسبم جمله شب چون گاوميش زين شكستن رحم شاهان جوش كرد رنج گنج آمد، كه رحمتها در اوست اي برادر موضع تاريك و سرد چشمۀ حيوان و جام مستي است آن بهاران مضمر است اندر خزان همره غم باش و با وحشت بساز آنچه گويد نفس تو، كاينجا بَد است تو خلافش كن كه از پيغمبران مشورت در كارها واجب شود سعيها کردند بسيار انبيا نفس ميخواهد که تا ويران کند گفت امت، مشورت با كي كنيم؟ گفت، گر كودك در آيد يا زني گفت با او مشورت كن وآنچه گفت نفس خود را زن شناس و زان بتر مشورت با نفس خود گر ميكني گر نماز و روزه ميفرمايدت مشورت با نفس خود اندر فعال بر نيائي با وي و استيز او عقل قوت گيرد از عقل دگر من ز مكر نفس ديدم چيزها وعده ها بدهد ترا تازه به دست عمر اگر صد سال خود مهلت دهد گرم گويد وعده هاي سرد را اي ضياء الحق حسام الدين بيا از فلك آويخته شد پرده اي اين قضا را هم قضا داند علاج اژدها گشتست آن مار سياه اژدها و مار اندر دست تو حكم ُخذها لا تخف، دادت خدا هين يد بيضا نما اي پادشاه دوزخي افروخت بر وي دم فسون بحر مكار است و بنموده كفي زآن نمايد مختصر در چشم تو همچنان كه لشكر انبوه بود تا بر ايشان زد پيمبر بي خطر آن عنايت بود و فضل ايزدي كم نمود او را و اصحاب ورا تا ميسر كرد يسري را بر او كم نمودن مر ورا، پيروز بود آنكه حق پشتش نباشد از ظفر کم نمودن بس خجسته روز بود واي اگر صد را يكي بيند ز دور زآن نمايد ذوالفقاري حربه اي تا دلير اندر فتند احمق به جنگ تا به پاي خويش باشند آمده كاه برگي مي نمايد تا تو زود هان كه آن َكه، كوهها بر كنده است مي نمايد تا به كعب اين آب جو مي نمايد موج خونش تلّ مشك خشك ديد آن بحر را فرعون كور چون در آمد، در تگ دريا بود ديده بينا از لقاي حق شود قند بيند، خود شود زهر قتول اي فلك در فتنۀ آخر زمان خنجر تيزي تو اندر قصد ما اي فلك، از رحم حق آموز رحم حق آنكه چرخۀ چرخ ترا كه دگرگون گردي و رحمت كني حق آنكه دايگي كردي نخست حق آن شه كه ترا صاف آفريد آن چنان معمور و باقي داشتت شكر، دانستيم آغاز ترا آدمي داند كه خانه حادث است پشه كي داند كه اين باغ از كي است؟ كرم كاندر چوب زايد سست حال ور بداند كرم از ماهيتش عقل، خود را مينمايد رنگها از ملك بالاست، چه جاي پري؟ گر چه عقلت سوي بالا ميپرد علم تقليدي، وَبال جان ماست زين خرد، جاهل همي بايد شدن هر چه بيني سود خود، ز آن ميگريز هر كه بستايد ترا، دشنام ده ايمني بگذار و، جاي خوف باش آزمودم عقل دور انديش را |  | خوش نوازش كرد يار غار را گوئي آن دم حق مر او را آفريد كامد اين سلطان بر من بامداد از قدوم اين شه پر خاصيت  اي مبارك درد و بيخوابي شب  حق چنين رنجورئي داد و سقم  بر جهم هر نيم شب، لابد شتاب  دردها بخشيد حق از لطف خويش  دوزخ از تهديد من خاموش كرد مغز تازه شد، چو بخراشيد پوست  صبر كردن بر غم و سستي و درد كان بلنديها همه در پستي است  در بهار است آن خزان، مگريز از آن  مي طلب در مرگ خود عمر دراز مشنوش، چون كار او ضد آمد است  اين چنين آمد وصيت در جهان  تا پشيماني در آخر كم بود تا که گردان شد برين سنگ آسيا خلق را گمراه و سرگردان کند انبيا گفتند با عقل اميم  كاو ندارد عقل و راي روشني  تو خلاف آن كن و در راه ُافت  زانكه زن جزويست و، نفست كلّ شر هر چه گويد، كن خلاف آن دني  نفس مكار است، مكري زايدت  هر چه گويد، عكس آن باشد كمال  رو بر ِ ياري بگير، آميز او پيشه گر کامل شود از پيشه گر كاو برد از سحر خود تمييزها كو هزاران بار آنها را شكست  اوت هر روزي بهانۀ نو نهد جادويي مردي ببندد مرد را كه نرويد بي تو از شوره گيا از پي نفرين دل آزرده اي  عقل خلقان در قضا گيج است کاج  آن كه كرمي بود افتاده به راه  شد عصا، اي جان موسي مست تو تا به دستت اژدها گردد عصا صبح نو بنما ز شبهاي سياه  اي دم تو از دم دريا فزون  دوزخ است، از مكر بنموده تفي  تا زبون بينيش و جنبد خشم تو مر پيمبر را به چشم اندك نمود ور فزون ديدي، از آن كردي حذر احمدا، ور نه تو بد دل ميشدي  آن جهاد ظاهر و باطن، خدا تا ز عُسري او نگردانيد رو زآن نمودن روز او نوروز بود دان که خرگوشش نمايد شير نر که حقش يار و طريق آموز بود  تا به چالش اندر آيد از غرور ز آن نمايد شير نر چون گربه اي  و اندر آردشان بدين حيلت به چنگ  آن فليوان جانب آتش كده  پف كني، كاو را براني از وجود زو جهان گريان و، او در خنده است  صد چو عوج بن عنق شد غرق او مي نمايد قعر دريا، خاك خشك  تا در او راند از سر مستي و زور ديدۀ فرعون كي بينا بود؟ حق كجا هم راز هر احمق شود؟ راه بيند، خود بود آن بانگ غول  تيز مي گردي بده آخر زمان  نيش زهر آلوده اي در فصد ما بر دل موران مزن چون مار زخم  كرده گردان بر فراز اين سرا پيش از آن كه بيخ ما را بر كني  تا نهال ما ز آب و خاك رُست  كرد چندان مشعله در تو پديد تا كه دهري، از ازل پنداشتت  انبيا گفتند آن راز تو را عنكبوتي نه كه در وي عابث است  كاو بهاران زاد و، مرگش در دي است  كي بداند چوب را وقت نهال؟  عقل باشد، كرم باشد صورتش  چون پري دور است از آن فرسنگ ها تو مگس پرّي، به پستي مي پري  مرغ تقليدت به پستي ميچرد عاريه ست و، ما نشسته، كان ماست  دست در ديوانگي بايد زدن  زهر نوش و، آب حيوان را بريز سود و سرمايه به مفلس وام ده  بگذر از ناموس و رسوا باش فاش  بعد از اين، ديوانه سازم خويش را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. عذر گفتن دلقك با سيد كه گفت، چرا فاحشه به نكاح كرد؟** | | |
| گفت با دلقك شبي، سيد اجل با من اين را باز ميبايست گفت گفت ُنه مستور صالح خواستم خواستم اين قحبه را بي معرفت عقل را هم آزمودم من بسي |  | قحبه اي را خواستي تو، از عجل  تات ميکردم به يک مستوره جفت  قحبه گشتند و ز غم تن كاستم  تا ببينم چون شود اين عاقبت  زين سپس جويم جنون را مغرسي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. به حيلت در سخن آوردن سائل شيخ بهلول را كه خود را ديوانه نمود** | | |
| آن يكي مي گفت، خواهم عاقلي آن يكي گفتش كه اندر شهر ما بر نئي گشته سواره نك فلان گوي ميبازد به روزان و شبان صاحب راي است و آتش پاره اي فرّ او كرّوبيان را جان شدست ليك هر ديوانه را جان نشمري چون وليي آشكارا با تو گفت مر تو را آن فهم و آن دانش نبود از جنون خود را ولي چون پرده ساخت گر تو را باز است آن ديدۀ يقين پيش آن چشمي كه باز و رهبر است مر ولي را هم ولي شهره كند كس نداند از خرد او را شناخت چون بدزدد دزد بينايي ز كور كور نشناسد كه دزد او كه بود |  | مشورت آرم بدو در مشكلي  نيست عاقل غير آن مجنون نما ميدواند در ميان كودكان  در جهان گنج نهان، جان جهان  آسمان قدر است و اختر باره اي  او در اين ديوانگي پنهان شدست  سر منه گوساله را چون سامري  صد هزاران غيب و اسرار نهفت  واندانستي تو سرگين را ز عود مر ورا اي كور، كي خواهي شناخت؟  زير هر سنگي يكي سرهنگ بين  هر کليمي را گليمي در بر است  هر كه را او خواست با بهره كند چون كه او مر خويش را ديوانه ساخت  هيچ يابد دزد را او در عبور؟ گر چه خود بر وي زند دزد عنود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. حمله بردن سگ بر كور گدا** | | |
| چون گزد سگ كور صاحب ژنده را يك سگي در كوي بر كور گدا سگ كند آهنگ درويشان به خشم كور عاجز شد ز بانگ و بيم سگ كاي امير صيد و اي شير شكار كز ضرورت دم خر را آن حكيم گفت او هم از ضرورت، كاي اسد گور مي گيرند يارانت به دشت گور مي جويند يارانت به صيد آن سگ عالم، شكار گور كرد علم چون آموخت سگ رست از ضلال سگ چو عالم گشت، شد چالاك و زهف سگ شناسا شد كه مير صيد كيست كور نشناسد، نه از بي چشمي است نيست خود بي چشم تر كور، از زمين نور موسي ديد و موسي را نواخت رجف كرد اندر هلاك هر دعي آب و خاک و باد و نار با شرر ما بعكس آن، ز غير حق خبير لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْها جمله شان گفت بيزاريم جمله زين حيات چون بماند از خلق، گردد او يتيم چون ز كوري دزد، دزدد كاله اي تا نگويد دزد او را، كان منم كي شناسد كور دزد خويش را؟ چون بگويد هم بگير او را تو سخت پس جهاد اكبر آمد عصر دزد اولا دزديد كحل ديده ات كالۀ حكمت، كه گم كردۀ دل است كور دل، با سمع و با جان و بصر ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو باز ميگرديم سوي راز جو مشورت جوينده آمد نزد او گفت رو زين حلقه، كاين در باز نيست گر مكان را ره بُدي در لامكان |  | كي شناسد آن سگ درنده را؟ حمله مي آورد چون شير وغا در كشد مَه خاك درويشان به چشم  اندر آمد كور در تعظيم سگ  دست دست توست، دست از من بدار كرد تعظيم و لقب دادش كريم  از چو من لاغر، شكارت چه رسد؟ كور مي گيري تو در كوچه به گشت  كور مي جويي تو در كوچه به كيد وين سگ بي مايه قصد كور كرد مي كند در بيشه ها صيد حلال  سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب كهف  اي خدا آن نور اشناسنده چيست؟  بلكه اين زآنست كز جهل است مست  اين زمين از فضل حق شد، خصم بين  خسف قارون كرد و قارون را گداخت  فهم كرد از حق كه يا أَرْضُ ابلعي  بي خبر با ما و، از حق با خبر بي خبر از حق و با چندين نذير كند شد ز آميز حيوان حمله شان  كاو بود با خلق حي، با حق موات  انس حق را قلب ميبايد سليم  مي كند آن كور عميا ناله اي  كز تو دزديدم، كه دزد پر فنم  چون ندارد نور چشم و آن ضيا تا بگويد او علامتهاي رخت  تا بگويد كه چه برد آن زن بمزد چون ستاني، باز يابي تبصرت  پيش اهل دل يقين آن حاصل است  مي نداند دزد شيطان را اثر كه جماد آمد خلايق پيش او تا شود هم مشورت با راز گو كاي ابِ كودك شده، رازي بگو باز گرد، امروز روز راز نيست  همچو شيخان بودمي من بر دكان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. خواندن محتسب مستي را به زندان و جواب گفتن او** | | |
| محتسب در نيم شب جائي رسيد گفت هي مستي، چه خورده ستي؟ بگو گفت آخر در سبو واگو كه چيست گفت آنچه خورده اي، خود چيست آن؟ دور ميشد اين سؤال و اين جواب گفت او را محتسب، هين آه كن گفت، گفتم آه كن، هو ميكني؟ آه از درد و غم و بيدادي است محتسب گفت اين ندانم خيز خيز گفت رو، تو از كجا من از كجا؟ گفت مست، اي محتسب بگذار و رو گر مرا خود قوّت رفتن بُدي من اگر با عقل و با امكانمي گر مرا رائي و تدبيري بُدي هم مرا زنبيل و دريوزه بُدي بگذر از من زانکه گم کردي تو راه |  | در بن ديوار مردي خفته ديد گفت از آن خوردم كه هست اندر سبو گفت از آن كه خورده ام، گفت آن خفيست  گفت آن كاندر سبو مخفيست آن  ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب  مست هو هو كرد هنگام سخن  گفت من شادم، تو از غم دم زني؟  هوي هوي مي خوران از شادي است  معرفت متراش و بگذار اين ستيز گفت مستي، خيز و تا زندان بيا از برهنه كي توان بردن گرو؟ خانۀ خود رفتمي، وين كي شدي؟  همچو شيخان بر سر دكانمي  همچو شيخان جاه و توقيري بُدي  هم نذورات همه روزه بُدي  باز جو، ريش بزرگ و خانقاه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. دوم بار به سخن آوردن سايل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند** | | |
| گفت آن طالب، كه آخر يك نفس راند سوي او كه هين زوتر بگو تا لگد بر تو نكوبد، زود باش او مجال راز دل گفتن نديد گفت ميخواهم در اين كوچه زني گفت سه گونه زنند اندر جهان آن يكي را چون بخواهي ُكل تو راست و آن سوم هيچ او ترا نبود، بدان تا تو را اسبم نپراند لگد شيخ راند اندر ميان كودكان كه بيا آخر بگو تفسير اين راند سوي او و گفتش ِبكر خاص وآنكه نيمي آن تو، بيوه بود چون ز شوي اولش كودك بود دور شو تا اسب نندازد لگد هاي و هويي كرد شيخ و باز راند باز بانگش كرد سايل که بيا باز راند اين سو، بگو زودتر چه بود گفت: اي شه، با چنين عقل و ادب تو وراي عقل كلي در بيان گفت: اين اوباش رائي ميزنند دفع ميگفتم، مرا گفتند ني با وجود تو حرام است و خبيث در شريعت نيست دستوري كه ما زين ضرورت گيج و ديوانه شدم ظاهراً شوريده و شيدا شدم عقل من گنج است و من ويرانه ام اوست ديوانه كه ديوانه نشد دانش من جوهر آمد، ني عرض كان قندم، نيستان شكرم علم تقليدي و تعليميست آن چون پي دانه، نه بهر روشنيست طالبِ علم است، بهر عام و خاص همچو موشي هر طرف سوراخ كرد همچو موشي هر طرف سوراخها چونكه سوي دشت و نورش ره نبود گر خدايش بردهد پرّ خرد ور نجويد پر بماند زير خاك علم گفتاري، كه آن بي جان بود گر چه باشد وقت بحث علم زفت مشتري من خدايست و مرا خونبهاي من جمال ذو الجلال اين خريداران مفلس را بهل گِل مخر، گِل را مخُر، گِل را مجو دل بخور تا دائما باشي جوان طالب دل باش تا باشي چو مُل دل نباشد آنکه مطلوب گِل است يا رب اين بخشش نه حد كار ماست دست گير از دست ما، ما را بخر باز خر ما را از اين نفس پليد از چو ما بيچارگان اين بند سخت اين چنين قفل گران را اي ودود ما ز خود سوي تو گردانيم سر با چنين نزديکئي دوريم دور اين دعا هم بخشش و تعليم توست در ميان خون و روده، فهم و عقل از دو پارۀ پيه، اين نور روان گوشت پاره كه زبان آمد از او سوي سوراخي كه نامش گوشهاست شاه راه باغ جانها، شرع اوست اصل و سرچشمۀ خوشي آن است آن قصۀ رنجور گو با مصطفي شکر نعمت چون کني؟ چون شکر تو عجز تو از شکر شکر آمد تمام |  | اي سواره بر ني، اين سو ران فرس  كاسب من بس توسن است و تند خو از چه ميپرسي؟ بيان کن خواجه، فاش  زو برون شو كرد و در لاغش كشيد كيست لايق از براي چون مني؟  آن دو رنج و، اين يكي گنج روان  و آن دگر نيمي تو را، نيمي جداست  اين شنيدي؟ دور شو، رفتم روان  كه بيفتي بر نخيزي تا ابد بانگ زد بار دگر او را جوان  اين زنان سه نوع گفتي، بر گزين  كل ترا باشد، ز غم يابي خلاص  و انكه هيچست، آن عيال با ولد مهر و كل خاطرش آن سو رود سم اسب توسنم بر تو رسد كودكان را باز سوي خويش خواند يك سؤالم ماند اي شاه كيا كه ز ميدان آن بچه گويم ربود اين چه شيدست؟ اين چه فعلست؟ اي عجب  آفتابي در جنون، چوني نهان؟  تا در اين شهر خودم قاضي كنند نيست چون تو عالمي، صاحب فني  كه كم از تو در قضا گويد حديث  كمتر از تو، شه كنيم و پيشوا زين گروه از عجز بيگانه شدم  ليك در باطن همانم كه بدم  گنج اگر پيدا كنم، ديوانه ام  اين عسس را ديد و در خانه نشد اين بهايي نيست بهر هر غرض  هم ز من ميرويد و، من ميخورم  كز نفور مستمع دارد فغان  همچو طالبِ علم دنياي دنيست  ني كه تا يابد از اين عالم خلاص  چون كه نورش راند از در گشت سرد ميکند غافل ز انوار خدا  هم در آن ظلمات جهدي مي نمود برهد از موشي و چون مرغان پرد نااميد از رفتن راه سماك  عاشق روي خريداران بود چون خريدارش نباشد، مُرد و رفت  مي كشد بالا، كه الله اشتري  خونبهاي خود خورم، كسب حلال  چه خريداري كند يك مشت گِل؟  زانكه گِل خوار است دائم زرد رو از تجلي چهره ات چون ارغوان  تا شوي شادان و خندان همچو ُگل  اين سخن را روي با صاحب دل است  لطف تو، لطف خفي را خود سزاست  پرده را بردار و پردۀ ما مَدَر كاردش تا استخوان ما رسيد كه گشايد جز تو اي سلطان بخت؟ كه تواند جز كه فضل تو گشود؟ چون توئي از ما به ما نزديكتر در چنين تاريکئي بفرست نور  ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟  جز ز اكرام تو نتوان كرد نقل  موج نورش ميرود بر آسمان  ميرود سيلاب حكمت همچو جو تا بباغ جان كه ميوه اش هوشهاست  باغ و بستانهاي عالم، فرع اوست  زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهارُ خوان زآنکه لطف حق ندارد منتهي  نعمت تازه بود زاحسان او  فهم کن، درياب، قد تمّ الکلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. تتمۀ نصيحت کردن رسول مر آن بيمار را** | | |
| گفت پيغمبر مر آن بيمار را كه مگر نوعي دعائي كرده اي ياد آور چه دعا ميگفته اي گفت يادم نيست، الا همتي از حضور نور بخش مصطفي همت پيغمبر روشن كده تافت زآن روزن كه از دل تا دل است گفت: اينك يادم آمد اي رسول چون گرفتار گنه مي آمدم پُر گنه باب گشايش ميزند از تو تهديد و وعيدي ميرسيد مضطرب مي گشتم و چاره نبود ني مقام صبر و، نه راه گريز ني به غير حق تعالي يار من هچو هاروت و چو ماروت از حزن از خطر هاروت و ماروت آشكار |  | چون عيادت كرد يار زار را از جهالت زهربايي خورده اي  چون ز مكر نفس مي آشفته اي  دار با من، يادم آيد ساعتي  پيش خاطر آمد او را آن دعا پيش خاطر آمدش آن گم شده  روشني كان فرق حق و باطل است  آن دعا كه گفته ام من بو الفضول  همچو غرقه، دست و پائي ميزدم غرقه دست اندر حشايش ميزند  مجرمان را از عذاب بس شديد بند محكم بود و قفل ناگشود ني اميد توبه، نه جاي ستيز اين چنين دشوار آمد کار من  آه ميكردم كه اي خلاق من  چاه بابل را بكردند اختيار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. دکر دشواري عذاب آخرت و سختي آن** | | |
| تا عذاب آخرت اينجا كِشند نيك كردند و بجاي خويش بود حد ندارد وصف رنج آن جهان اي خنك آن كو جهادي ميكند تا ز رنج آن جهاني وارهد من همي گفتم: كه يا رب، آن عذاب تا در آن عالم فراغت باشدم اين چنين رنجورئي پيدام شد مانده ام از ذكر و از اوراد خَود گر نمي ديدم كنون من روي تو ميشدم از دست، من يك بارگي گفت: هي هي اين دعا ديگر مكن تو چه طاقت داري اي مور نژند گفت: توبه كردم اي سلطان كه من اين جهان تيه است و تو موسي و ما سالها ره ميرويم و، در اخير قوم موسي راه مي پيموده اند |  | ُگربزند و عاقل و ساحر وشند سهل تر باشد ز آتش رنج دُود سهل باشد رنج دنيا پيش آن  بر بدن زجري و دادي ميكند بر خود اين رنج عبادت مينهد هم در اين عالم ِبران بر من شتاب  در چنين درخواست حلقه ميزدم  جان من از رنج بي آرام شد بي خبر گشتم ز خويش و نيك و بد اي خجسته وي مبارك خوي تو كرديم شاهانه اين غمخوارگي  بر مَكن تو خويش را از بيخ و بن  كه نهد بر تو ُچنان كوه بلند از سر جلدي نلافم هيچ فن  از گنه در تيه مانده مبتلا همچنان در منزل اول اسير آخر اندر گام اول بوده اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. ذکر قوم موسي عليه السلام و پشيماني ايشان** | | |
| راز ميگفتند پيدا و نهان گر دل موسي ز ما راضي بُدي ور به كل بيزار بودي او ز ما كي ز سنگي چشمه ها جوشان شدي؟ بل به جاي خوان، خود آتش آمدي چون دو دل شد موسي اندر كار ما خشمش آتش ميزند در رخت ما كي بود كه حلم گردد خشم نيز؟ مدح حاضر وحشت است از بهر اين ور نه موسي كي روا دارد كه من عهد ما بشكست صد بار و هزار عهد ما كاه و به هر بادي زبون حق آن قوت كه بر تلوين ما خويش را ديديم و رسوايي خويش تا فضيحت هاي ديگر را نهان بيحدي تو در جمال و در كمال بيحدي خويش بگمار اي كريم هين كه از تقطيع ما يك تار ماند البقيه البقيه اي خديو بهر ما ني، بهر آن لطف نخست چون نمودي قدرتت، بنماي رحم اين دعا گر خشم افزايد ترا آنچنان كادم بيفتاد از بهشت ديو كِبود كاو ز آدم بگذرد در حقيقت نفع آدم شد همه بازئي ديد و دو صد بازي نديد آتشي زد شب، به كِشت ديگران چشم بندي بود لعنت ديو را هم زيان جان او شد ريو او لعنت اين باشد كه كژبينش كند تا نداند كه هر آن کو بَد کند جمله فرزين بندها بيند بعكس زانكه گر او هيچ بيند خويش را درد خيزد زين چنين ديدن درون تا نگيرد مادران را درد زه اين امانت در دل و جان حاملست قابله گويد كه زن را درد نيست آنكه او بيدرد باشد، ره زن است آن انا، بي وقت گفتن لعنت است آن انا منصور، رحمت شد يقين لاجرم هر مرغ بي هنگام را سر بريدن چيست؟ كشتن نفس را آن چنان كه نيش كژدم بر كني بر كني دندان پر زهري ز مار هيچ نكشد نفس را، جز ظلّ پير چون بگيري سخت، آن توفيق هوست ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ راست دان دست گيرنده وي است و بردبار نيست غم گر دير بي او مانده اي دير گيرد سخت گيرد رحمتش گر تو خواهي شرح اين وصل و ولا ور تو گويي هم بديها از وي است آن بدي دادن كمال اوست هم |  | جملگي مرد و زن و پير و جوان  تيه را راه و كران پيدا شدي  كي رسيدي منّ و سلوي از سما؟  در بيابان مان امان جان شدي  اندر اين منزل لهب بر ما زدي  گاه خصم ماست، گاهي يار ما حلم او رد ميكند تير بلا نيست اين نادر ز لطفت، اي عزيز نام موسي ميبرم، قاصد چنين  پيش تو ياد آورم از هيچ تن  عهد تو چون كوه ثابت برقرار عهد تو كوه و ز صد كُه هم فزون  رحمتي كن اي امير لونها امتحان ما مكن اي شاه بيش  كرده باشي اي كريم مستعان  در كژي ما بيحديم و در ضلال  بر كژي بيحد مشتي لئيم  مصر بوديم و يكي ديوار ماند تا نگردد شاد ُكلي جان ديو كه تو كردي گمرهان را بازجست  اي نهاده رحمها در شحم و لحم  تو دعا تعليم فرما، مهترا رجعتش دادي كه رست از ديو زشت  بر چنين نطعي از او بازي برد لعنت حاسد شده آن دمدمه  پس ستون خيمۀ خود را بريد باد سوي کِشت او کردش روان  تا زيان خصم ديد آن ريو را خود تو گوئي بود آدم، ديو او  حاسد و خود بين و پر كينش كند عاقبت باز آيد و بر وي زند مات بر وي گردد و نقصان و وكس  مهلك و ناسور بيند ريش را درد او را از حجاب آرد برون  طفل در زادن نيابد هيچ ره  اين نصيحتها مثال قابلست  درد بايد، درد كودك را رهيست  زانكه بيدردي، انا الحق گفتن است  وين انا، در وقت گفتن رحمت است  وآن انا فرعون، لعنت شد ببين  سر بريدن واجب است اعلام را در جهاد و ترك گفتن لمس را تا كه يابد او ز كشتن ايمني  تا رهد مار از بلاي سنگسار دامن آن نفس كش را سخت گير در تو هر قوت كه آيد، جذب اوست  هر چه دارد جان، بود از جان ِ جان  دم به دم آن دم، از او اميد دار ديرگير و سخت گيرش خوانده اي  يكدمت غايب ندارد حضرتش  از سر انديشه مي خوان، والضحي  ليك آن نقصان فضل او كي است؟  من مثالي گويمت، اي محتشم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. مثال در بيان معني يؤمن بالقدر خيره و شره** | | |
| كرد نقاشي دو گونه نقشها نقش يوسف كرد و حور خوش سرشت هر دو گونه نقش ز استادي اوست زشت را در غايت زشتي كند خوب را در غايت خوبي کِشد تا كمال دانشش پيدا شود ور نتاند زشت كردن، ناقص است پس از اين رو كفر و ايمان شاهداند ليك مومن دان كه طوعاً ساجد است هست َكرها گبر هم يزدان پرست قلعۀ سلطان عمارت مي كند گشته ياغي، تا كه ملك او بود مومن آن قلعه براي پادشاه زشت گويد، اي شه زشت آفرين خوب گويد، اي شه حسن و بها حمد لک والشکر لک ياذالمنن حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد اوست بر هر پادشاهي پادشا |  | نقشهاي صاف و نقش بي صفا نقش ابليسان و افريتان زشت  زشتي او نيست آن رادي اوست  جمله زشتيها به گردش بر تند حس عالم چاشني از وي چشد  منكر استادي اش رسوا شود زين سبب خلاق گبر و مخلص است  بر خداونديش هر دو ساجداند زانكه جوياي رضا و قاصد است  ليك قصد او مرادِ ديگر است  ليك دعوي امارت مي كند عاقبت خود، قلعه سلطاني شود ميكند معمور، ني از بهر جاه  قادري بر خوب و بر زشت مهين  پاك گردانيديم از عيبها حاضري و ناظري بر حال من  خوب را و زشت را چون خار و ورد کار ساز يفعل الله ما يشا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. دعا و توبه آموختن رسول صلي الله عليه و آله بيمار را** | | |
| گفت پيغمبر مر آن بيمار را آتنا في دار دنيانا حسن راه را بر ما چو بستان كن لطيف مومنان در حشر گويند اي ملك مومن و كافر بر او يابد گذار نك بهشت و بارگاه ايمني پس ملك گويد كه آن روضۀ خضر دوزخ آن بود و سياستگاه سخت چون شما اين نفس دوزخ خوي را جهدها كرديد تا شد پر صفا آتش شهوت كه شعله ميزدي آتش خشم از شما هم حلم شد آتش حرص از شما ايثار شد چون شما اين جمله آتشهاي خويش نفس ناري را چو باغي ساختيد بلبلان ذكر و تسبيح اندر او داعي حق را اجابت كرده ايد از جنان سوي جنان کرديد باب دوزخ ما نيز در حق شما چيست احسان را مكافات اي پسر؟ ني شما گفتيد ما قرباني ايم؟ ما اگر قلاش و گر ديوانه ايم بر خط و فرمان او سر مي نهيم تا خيال دوست در اسرار ماست هر كجا شمع بلا افروختند عاشقاني كز درون خانه اند اي دل آن جا رو كه با تو روشن اند در ميان جان تو را جا ميکنند در ميان جان ايشان خانه گير چون عطارد دفتر دل واكنند پيش خويشان باش، چون آواره اي جزو را از كل خود پرهيز چيست؟ جنس را بين، نوع گشته در روش تا چون زن، عشوه خري اي بي خرد چاپلوس و لفظ شيرين و فريب مر ترا سيلي و دشنام شهان صفع شاهان خور، مخور شهد خسان زآنكه زايشان خلعت و دولت رسد هر كجا بيني برهنه و بي نوا تا چنان گردد كه ميخواهد دلش گر چنان گشتي كه استا خواستي هر كه از استا گريزد در جهان پيشه اي آموختي در كسب تن در جهان پوشيده گشتي و غني پيشه اي آموز كاندر آخرت آن جهان شهري است پر بازار و كسب حق تعالي گفت كاين كسب جهان همچو آن طفلي كه بر طفلي تند آن مساس طفل چبود؟ بازئي كودكان سازند در بازي دكان شب شود در خانه آيد گرسنه اين جهان بازيگه است و، مرگ، شب سوي خانۀ گور تنها مانده اي كسب دين، عشق است و جذب اندرون كسبِ فاني خواهدت اين نفس خس نفس خس، گر جويدت كسب شريف |  | اين بگو، كاي سهل كن دشوار را آتنا في دار عقبانا حسن  مقصد ما لطف خود ساز اي شريف  ني كه دوزخ بود راه مشترك؟  ما نديديم اندر اين ره دود و نار پس كجا بود آن گذرگاه دني؟  كان فلان جا ديده ايد اندر گذر بر شما شد باغ و بستان و درخت  آتشي گبر فتنه جوي را نار را كشتيد از بهر خدا سبزۀ تقوي شد و نور هدي  ظلمت جهل از شما هم علم شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد بهر حق كشتيد جمله پيش پيش  اندر او تخم وفا انداختيد خوش سرايان در چمن بر طرف جو وز جحيم نفس آب آورده ايد از حميم نفس آورديد آب  سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا لطف و احسان و ثواب معتبر پيش اوصاف بقا ما فاني ايم  مست آن ساقي و آن پيمانه ايم  جان شيرين را گروگان مي دهيم  چاكري و جان سپاري كار ماست  صد هزاران جان عاشق سوختند شمع روي يار را پروانه اند وز بلاها مر ترا چون جوشن اند تا تو را پر باده چون جامي کنند در فلك خانه كن اي بدر منير تا كه بر تو سِرّها پيدا كنند بر مه كامل زن، ار مه پاره اي  با مخالف اين همه آميز چيست؟  غيبها بين، گشته عين از پرتوش  از دروغ و عشوه كي يابي مدد؟ ميستاني مينهي چون زر به جيب  بهتر آيد از ثناي گمرهان  تا كسي گردي ز اقبال كسان  در پناه روح، جان گردد جسد دان كه او بگريخته ست از اوستا آن دل كور بد بي حاصلش  خويش را و خويش را آراستي  او ز دولت ميگريزد، اين بدان  چنگ اندر پيشۀ ديني بزن  چون برون آيي از اينجا، چون كني؟ اندر آيد دخل كسب مغفرت  تا نپنداري كه كسب اينجاست، حسب  پيش آن كسب است لعب كودكان  شكل صحبت كن مساسي ميكند با جماع رستمي و قاضئي  سود نبود، جز كه تعطيل زمان  كودكان رفته بمانده يك تنه  باز گردي، كيسه خالي، پُر تعب  با فغال واحسرتا برخوانده اي  قابليت، نور حق دان اي حرون  چند كسب خس كني؟ بگذار بس  حيله و مكري بود آن را رديف |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. بيدار كردن ابليس معاويه را كه وقت نماز بيگاه شد** | | |
| در خبر آمد كه آن معاويه قصر را از اندرون در بسته بود ناگهان مردي ورا بيدار كرد گفت اندر قصر، كس را ره نبود گرد برگشت و طلب كرد آن زمان از پس در مدبري را ديد، كاو گفت هي، تو كيستي؟ نام تو چيست؟ گفت بيدارم چرا كردي به جد؟ گفت هنگام نماز آخر رسيد عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت گفت ني ني، اين غرض نبود ترا دزد آيد از نهان در مسكنم من كجا باور كنم آن دزد را؟ خاصه دزدي چون تو، قطاع الطريق |  | خفته بُد در قصر در يك زاويه  كز زيارتهاي مردم خسته بود چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد كيست كاين گستاخي و جرات نمود؟ تا بيابد زآن نهان گشته، نشان  در پس پرده نهان ميكرد رو گفت نامم فاش ابليس شقي است  راست گو، با من مگو بر عكس و ضد سوي مسجد زود ميبايد دويد مصطفي چون دُرّ وحدت را بسُفت  كه به خيري رهنما باشي مرا گويدم كه پاسباني مي كنم  دزد كي داند ثواب و مزد را؟ از چه رو گشتي چنين برمن شفيق؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. جواب گفتن ابليس معاويه را** | | |
| گفت ما اول فرشته بوده ايم سالكان راه را محرم بُديم پيشۀ اول كجا از دل رود؟ در سفر گر روم بيني يا ُختن ما هم از مستان اين مي، بوده ايم ناف ما بر مهر او ببريده اند روز نيكو ديده ايم از روزگار نه كه ما را دست فضلش كاشتست؟ اي بسا كز وي نوازش ديده ايم بر سر ما دست رحمت مينهاد در گه طفلي، كه بودم شير جو از كه خوردم شير، غير شير او؟ خوي كان با شير رفت اندر وجود گر عتابي كرد درياي كرم اصل نقدش لطف و داد و بخشش است از براي لطف عالم را بساخت فرقت از قهرش اگر آبستن است ميدهد جان را فراقش گوشمال گفت پيغمبر كه حق فرموده است آفريدم تا ز من سودي كنند ني براي آن كه من سودي كنم چند روزي گر ز پيشم رانده است كز چنان رويي، چنين قهر، اي عجب من سبب را ننگرم، كان حادث است لطف سابق را نظاره ميكنم ترك سجده، از حسد گيرم كه بود هر حسد از دوستي خيزد چنين هست شرط دوستي، غيرت پزي چونكه بر نطعش جز اين بازي نبود آن يكي بازي كه بَد من باختم در بلا هم ميچشم لذات او چون رهاند خويشتن را؟ اي سره جزو شش، از كلّ شش، چون وارهد؟ هر كه در شش، او درون آتش است خود اگر كفر است و، گر ايمان او |  | راه طاعت را بجان پيموده ايم  ساكنان عرش را هم دم بُديم  مهر اول كي ز دل بيرون شود؟ از دل تو كي رود حُب الوطن؟  عاشقان درگه وي بوده ايم  عشق او در جان ما كاريده اند آب رحمت خورده ايم از جويبار از عدم ما را نه او برداشتست؟  در گلستان رضا گرديده ايم  چشمهاي لطف بر ما ميگشاد گاهوارم را كه جنبانيد؟ او كه مرا پرورد، جز تدبير او؟ كي توان آن را ز مردم واگشود؟ بسته كي گردند درهاي كرم؟  قهر بر وي چون غباري از غش است  ذره ها را آفتاب وي نواخت  بهر قدر وصل او دانستن است  تا بداند قدر ايام وصال  قصد من از خلق، احسان بوده است  تا ز شهدم دست آلودي كنند و ز برهنه من قبائي بركنم  چشم من در روي خوبش مانده است  هر كسي مشغول گشته در سبب  زانكه حادث، حادثي را باعث است  هر چه آن حادث، دو پاره ميكنم  آن حسد از عشق خيزد، نز جحود كه شود با دوست غيري همنشين  همچو شرط عطسه، گفتن دير زي  گفت بازي كن، چه دانم در فزود؟ خويشتن را در بلا انداختم  مات اويم، مات اويم، مات او هيچ كس در شش جهت، از شش دره  خاصه كه، بيچون مر او را كژ نهد اوش برهاند كه خلاق شش است  دست باف حضرت است و آن ِ او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. باز تقرير كردن معاويه با ابليس مكر او را** | | |
| گفت امير او را، كه اينها راست است صد هزاران چو مرا تو رَه زدي آتشي، از تو بسوزم، چاره نيست طبعت اي آتش، چو سوزانيدنيست لعنت اين باشد كه سوزانت كند با خدا گفتي، شنيدي رو برو معرفتهاي تو چون بانگ صفير صد هزاران مرغ را، آن ره زدست در هوا چون بشنود بانگ صفير قوم نوح از مكر تو در نوحه اند عاد را تو باد دادي در جهان از تو بود آن سنگسار قوم لوط مغز نمرود از تو آمد ريخته عقل فرعون ذكي فيلسوف بولهب هم از تو نااهلي شده اي بر اين شطرنج بهر ياد را اي ز فرزين بندهاي مشكلت بحر مكري تو، خلايق قطره اي كه رهد از مكر تو؟ اي مختصم بس ستارۀ سعد، از تو محترق بس مسلمان کز تو دين درباخته بس چو بلعم، از تو نوميد آمده |  | ليك بخش تو از اينها كاست است  حفره كردي، در خزينه آمدي  كيست كز دست تو جامه پاره نيست؟  تا نسوزاني تو چيزي، چاره نيست  اوستاد جمله دزدانت كند من چه باشم پيش مكرت؟ اي عدو بانگ مرغانست، ليكن مرغ گير مرغ غره، كاشنائي آمدست  از هوا آيد شود اينجا اسير دل كباب و سينه شرحه شرحه اند در فکندي در عذاب و اندُهان  در سياه آبه ز تو خوردند غوط اي هزاران فتنه ها انگيخته  كور گشت از تو، نيابيد او وقوف  بوالحكم هم از تو بوجهلي شده  مات كرده صد هزار استاد را سوخته جانها، سيه گشته دلت  تو چو كوهي، وين سليمان ذره اي  غرق طوفانيم، الا من عُصم  بس سپاه جمع، از تو مفترق سرنگون تا قعر دوزخ تاخته  بس چو برصيصا، ز تو کافر شده |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. باز جواب گفتن ابليس معاويه را** | | |
| گفت ابليسش، گشا اين عقد را امتحان شير و كلبم كرد حق قلب را من كي سيه رو كرده ام؟ نيكوان را رهنمايي ميكنم صالحان را پيشوا و مأمنم باغبانم، شاخ تر ميپرورم اين علفها مينهم، از بهر چيست؟ سگ چو از آهو بزايد كودكي تو گياه و استخوان پيشش بريز گر به سوي استخوان آيد، سگ است قهر و لطفي جفت شد با همدگر تو گياه و استخوان را عرضه كن گر غذاي نفس جويد ابتر است گر كند او خدمت تن، هست خر گر چه اين دو مختلف خير و شرند انبيا طاعات عرضه ميكنند نيك را چون بَد كنم؟ يزدان نيم زشت را و خوب را آيينه ام  آينه انداخت هندو درد را گفت آيينه، گنه از من نبود او مرا غماز كرد و راست گو من گواهم، بر گوا زندان كجاست؟ هر كجا بينم نهال ميوه دار هر كجا بينم درخت تلخ و خشك خشك گويد باغبان را، كاي فتي باغبان گويد خمش، اي زشت خو خشك گويد راستم من، كژ نيم باغبان گويد اگر مسعودئي جاذب آب حياتي گشته اي تخم تو بَد بوده است و اصل ِ تو شاخ تلخ ار با خوشي وصلت كند گر تو را بيدار کردم، بهر دين |  | من مَحَكّم، قلب را و نقد را امتحان نقد و قلبم كرد حق  صيرفي ام قيمت او كرده ام  مر بدان را پيشوائي مي كنم طالحان را نيز ياري ميکنم  شاخهاي خشک را هم ميبُرم  تا پديد آيد كه حيوان جنس كيست  در سگي و آهوئي دارد شكي  تا كدامين سو كند او گام تيز ور گيا خواهد، يقين آهو رگ است  زاد از اين هر دو جهان خير و شر قوت نفس و، قوت جان را عرضه كن  ور غذاي روح خواهد سرور است  ور رود در بحر جان، يابد گهر ليك اين هر دو به يك كار اندرند دشمنان شهوات عرضه ميكنند داعيم من، خالق ايشان نيم  خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام  كاين سيه رو مينمايد مرد را  جُرم او را نِه که روي من زُدود تا بگويم، زشت كو و خوب كو؟ ز اهل زندان نيستم، يزدان گواست  تربيتها ميكنم من دايه وار مي ببرم، تا رهد از پُشك مشك  مر مرا چه ميبري سر، بي خطا؟ بس نباشد خشكي تو جرم تو؟ تو چرا بي جرم مي بُري پيم؟  كاشكي كژ بودي و تر بودئي  اندر آب زندگي آغشته اي  با درخت خوش نبوده وصل تو آن خوشي اندر نهادش بر زند خوي اصل من، همين است و همين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. عنف كردن معاويه با ابليس** | | |
| گفت امير، اي راه زن، حجت مگو ره زني تو، من غريب و تاجرم گِرد رخت من مَگرد از كافري مشتري نبود كسي را راه زن |  | مر تو را ره نيست، در من، ره مجو هر لباساتي كه آري، كي خرم؟  تو نه اي رخت كسي را مشتري  ور نمايد مشتري، مكر است و فن |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. ناليدن معاويه به حق تعالي از مکر ابليس و نصرت خواستن** | | |
| تا چه دارد اين حسود اندر كدو؟ گر يكي فصل دگر در من دمد اين حديثش همچو دود است اي اله من به حجت بر نيايم با بليس آدمي كاو عَلَمُ الاسما بگست از بهشت انداختش بر روي خاك نوحۀ إنا ظلمنا ميزدي اندرون هر حديث او شر است مردي مردان ببندد در نفس اي بليس خلق سوز فتنه جو زانکه حجت در نگنجد با مني |  | اي خدا فرياد ما رس زين عدو در ربايد از من اين رهزن نمد رحم کن، ور نه گليمم شد سياه  كاوست فتنۀ هر شريف و هر خسيس  در تگ چون برق اين سگ بي تگست  چون سمك در شست او شد از سماك  نيست دستان و فسونش را حدي  صد هزاران سحر در وي مضمر است  در زن و در مرد افروزد هوس  بر چيم بيدار كردي؟ راست گو هين غرض را در ميان نه بي فني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. باز تقرير کردن ابليس تلبيس خود را با معاويه** | | |
| گفت هر مردي كه باشد بَد گمان هر دروني كه خيال انديش شد چون سخن در وي رود، علت شود پس جواب او سكوت است و سكون تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس تو ز من، با حق چه نالي اي عليم؟ تو خوري حلوا تو را دُمّل شود بي گنه لعنت كني ابليس را نيست از ابليس، از توست اي غوي چون كه در سبزه ببيني دنبه را زآن نداني، كت ز دانش دور كرد حُبك الأشياء يعميك يصم تو گنه بر من منه، كژ مژ مبين حرص و کين هست از طباع مختلف من بدي كردم، پشيمانم هنوز هم اميدي ميپزم با درد و سوز متهم گشتم ميان خلق من گرگ بيچاره اگر چه گرسنه است از ضعيفي چون نتاند راه رفت |  | نشنود او راست را با صد نشان  چون دليل آري خيالش بيش شد تيغ غازي دزد را آلت شود هست با ابله سخن گفتن جنون  که تو از شرش بماندستي به حبس  رو بنال از شرّ آن نفس لئيم  تب بگيرد، طبع تو مختل شود چون نبيني از خود آن تلبيس را كه چو روبه سوي دنبه ميروي  دام باشد اين نداني روبها ميل دنبه چشم و عقلت كور كرد نفسك السودا جنت لا تختصم  من ز بد بيزارم و از حرص و كين  مر مرا بر چار ضد شد مکتنف  انتظارم تا شبم آيد به روز تا مگر اين دي مهم گردد تموز  فعل خود بر من نهد هر مرد و زن  متهم باشد كه او در طنطنه است  خلق گويد تخمه است از لوتِ زَفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. باز الحاح كردن معاويه ابليس را** | | |
| گفت: غير راستي نرهاندت راست گو تا وارهي از چنگ من گفت: چون داني دروغ و راست را؟ گفت: پيغمبر نشاني داده است گفته است: الكذب ريب في القلوب دل نيارامد ز گفتار دروغ در حديث راست، آرام دل است دل مگر رنجور باشد بد دهان چون شود از رنج و علت دل سليم حرص آدم چون سوي گندم فزود پس دروغ و عشوه ات را گوش كرد كژدم از گندم ندانست آن نفس خلق مست آرزويند و هوا هر كه خود را از هوا خود باز كرد همچنان که در حکايت گفته اند |  | داد سوي راستي ميخواندت  مكر ننشاند غبار جنگ من  اي خيال انديش پُر انديشه ها قلب و نيكو را محك بنهاده است  باز الصدق طمانين طروب  آب و روغن هيچ نفروزد فروغ  راستيها دانۀ دام دل است  كو نداند چاشني اين و آن  طعم صدق و كذب را باشد عليم  از دل آدم سليمي را ربود غرّه گشت و زهر قاتل نوش كرد ميپرد تمييز از مستِ هوس  زآن پذيرايند دستان ترا چشم خود را آشناي راز كرد بشنو آنرا تا گشايد بسته بند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. شكايت قاضي از آفت قضا و جواب گفتن نايب قاضي مر او را** | | |
| قاضئي بنشاندند او مي گريست اين نه وقت گريه و فرياد توست گفت: اه، چون حكم راند بي دلي؟ آن دو خصم از واقعۀ خود واقفند جاهل است و غافل است از حالشان گفت: خصمان عالمند و علتي زانكه تو علت نداري در ميان وان دو عالِم را غرضشان كور كرد جهل را، بي علتي، عالم كند تا تو رشوت نستدي، بيننده اي از هوا من خوي را واكرده ام چاشني گير دلم شد با فروغ |  | گفت نايب، قاضيا گريه ز چيست؟ وقت شادي و مبارك باد توست  در ميان آن دو عالم، جاهلي  قاضي مسكين چه داند ز آن دو بند؟ چون رود در خونشان و مالشان؟ جاهلي تو، ليك شمع ملتي  آن فراغت هست، نور ديده گان  علمشان را علت اندر گور كرد علم را علت كژ و ظالم كند چون طمع كردي، ضرير و بنده اي  لقمه هاي شهوتي كم خورده ام  راست را داند حقيقت از دروغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. به اقرار آوردن معاويه ابليس را** | | |
| اي سگ ملعون جواب من بگو تو چرا بيدار كردي مر مرا؟ همچو خشخاشي، همه خواب آوري چار ميخت كرده ام، هين راست گو من ز هر كس آن طمع دارم، كه او من ز سركه مي نجويم شکري همچو گبران، مي نجويم از بتي من ز سرگين، مي نجويم بوي مشك من نجويم پاسباني را ز دزد من ز شيطان اين نجويم، كاوست غير |  | راستي گو و دروغي را مجو دشمن بيدارئي تو، اي دغا همچو خمري، عقل و دانش را بري  راست را دانم، تو حيلتها مجو صاحب آن باشد، اندر طبع و خو  مر مخنث را نگيرم لشگري  كاو بود حق، يا خود از حق آيتي  من در آب جو نجويم خِشتِ خشك  کار ناکرده، نجويم هيچ مزد كه مرا بيدار گرداند به خير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. راست گفتن ابليس مکر خود را با معاويه** | | |
| گفت بسيار آن بليس از مكر و غدر از بن دندان بگفتش بهر آن تا رسي اندر جماعت در نماز گر نماز از وقت رفتي مر ترا از غبين و درد رفتي اشكها آن غبين و درد بودي صد نماز ذوق دارد هر كسي در طاعتي |  | مير از او نشنيد و كرد استيز و نکر كردمت بيدار ميدان اي فلان  از پي پيغمبر دولت فراز اين جهان تاريك گشتي بي ضيا از دو چشم تو، مثال مشكها كو نماز و، كو فروغ آن نياز؟ لاجرم نشكيبد از وي ساعتي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. فضيلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت** | | |
| آن يكي ميرفت در مسجد درون گفت پرسان كه جماعت را چه بود؟ آن يكي گفتش كه پيغمبر نماز تو كجا در ميروي اي مرد خام؟ گفت آه و دود از آن آمد برون آن يكي از جمع گفت، اين آه را گفت دادم آه و پذرفتم نماز با نياز و با تضرع بازگشت شب به خواب اندر بگفتش هاتفي حرمت اين اختيار و اين دخول |  | مردم از مسجد همي آمد برون  كه ز مسجد مي برون آيند زود با جماعت كرد و فارغ شد ز راز چونكه پيغمبر بدادست السلام  آه او ميداد از دل بوي خون  تو به من ده، آن نماز من تو را او ستد آن آه را با صد نياز باز بود و در پي شهباز گشت  كه خريدي آب حيوان و شفي شد نماز جملۀ خلقان قبول |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. تتمۀ اقرار ابليس با معاويه مكر و فريب خود را** | | |
| پس عزازيلش بگفت، اي مير راد گر نمازت فوت ميشد آن زمان آن تاسف، و آن فغان و آن نياز من ترا بيدار كردم از نهيب تا چنان آهي نباشد مر ترا من حسودم، از حسد كردم چنين |  | مكر خود اندر ميان بايد نهاد ميزدي از درد دل، آه و فغان  در گذشتي از دو صد ذكر و نماز تا نسوزاند چنين آهي حجيب  تا بدان راهي نباشد مر ترا من عدوّم، كار من مكر است و كين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. تصديق کردن معاويه ابليس را در آن قول** | | |
| گفت اكنون راست گفتي، صادقي عنكبوتي تو، مگس داري شكار باز اسپيدم، شكارم شه كند کار تو اين است اي دزد لعين رو مگس مي گير تا تاني، هلا ور بخواني تو به سوي انگبين تو مرا بيدار كردي، خواب بود تو در اين خيرم از آن ميخواندي |  | از تو اين آيد، تو اين را لايقي  من نيم اي سگ مگس، زحمت ميار عنكبوتي كي بگرد من تند؟ سوي دوغ آري مگس را زانگبين  سوي دوغي زن مگسها را صلا هم دروغ و دوغ باشد آن يقين  تو نمودي كشتي، آن گرداب بود تا مرا از خير بهتر راندي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. گريختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص ديگر** | | |
| اين بدان ماند كه شخصي دزد ديد تا دو سه ميدان دويد اندر پيش اندر آن حمله كه نزديك آمدش دزد ديگر بانگ كردش كه بيا زود باش و باز گرد اي مرد كار چون شنيد اين مرد گشت انديشه ناک گفت باشد كان طرف دزدي بود بر زن و فرزند من دستي زند اين مسلمان از كرَم ميخواندم بر اميد شفقت آن نيك خواه گفت اي يار نكو احوال چيست؟ گفت اينك بين نشان پاي دزد نك نشان پاي دزد قلتبان گفت اي ابله، چه ميگويي مرا؟ دزد را از بانگ تو بگذاشتم اين چه ژاژست و چه هرزه اي فلان؟ گفت من از حق نشانت ميدهم گفت طراري تو، يا خود ابلهي خصم خود را ميكشيدم موكشان تو جهت گو، من برونم از جهات صنع بيند مرد محجوب از صفات واصلان چون غرق ذاتند، اي پسر چونكه اندر قعر جو باشد سَرَت ور به رنگ آب باز آيي ز قعر طاعت عامه، گناه خاصگان گر وزيري را كند شه محتسِب هم گناهي كرده باشد آن وزير آنكه ز اول محتسب بُد خود ورا ليك آن كاوّل وزير شه بُدست چون تو را شه ز آستانه پيش خواند تو يقين ميدان كه جرمي كرده اي كه مرا روزي و قسمت اين بُدَست قسمت خود، خود بريدي تو ز جهل |  | در وثاق اندر پي او ميدويد تا در افکند آن تعب اندر خويش  تا بدو اندر جهد دريابدش  تا ببيني اين علامات بلا تا ببيني حال اينجا زار زار گفت با خود، گشته گير اين جامه جاک  گر نگردم زود، او بر من دود بستن اين دزد سودم كي كند؟ گر نگردم زود پيش آيد نَدَم  دزد را بگذاشت باز آمد به راه  اين فغان و بانگ تو از دست كيست؟  کاينطرف رفته است دزد زن بمزد در پي او رو بدين نقش و نشان  من گرفته بودم آخر مر ورا من تو خر را آدمي پنداشتم  من حقيقت يافتم، چبود نشان؟  اين نشانست، از حقيقت آگهم  بلكه تو دزدي و زين حال آگهي  تو رهانيدي ورا، كاينك نشان؟  در وصال، آيات گو، يا بينات؟ در صفات آن است كو گم كرد ذات  كي كنند اندر صفات او نظر؟ كي به رنگ آب افتد منظرت؟  پس پلاسي بستدي دادي تو شعر وصلت عامه، حجاب خاص دان  شه عدوي او بود، نبود مُحِب  بي سبب نبود تغير ناگزير بخت و روزي آن بُدست از ابتدا محتسب كردن سبب فعل بَد است  باز سوي آستانه باز راند جبر را از جهل پيش آورده اي  پس چرا دي بودت آن دولت به دست؟ قسمت خود را فزايد مرد اهل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. قصۀ منافقان و مسجد ضرار ساختن ايشان** | | |
| يك مثال ديگر اندر كژ روي اين چنين كژ بازئي در جفت و طاق كز براي عزّ دين احمدي اين چنين كژ بازئي ميباختند فرش و سقف و قبه اش آراستند نزد پيغمبر به لابه آمدند كاي رسول حق، براي محسني تا مبارك گردد از اقدام تو مسجد روز گِل است و روز ابر تا غريبي يابد آنجا خير و جا تا شعار دين شود بسيار و پُر ساعتي آن جايگه تشريف ده مسجد و اصحاب مسجد را نواز تا شود شب از جمالت همچو روز اي دريغا كان سخن از دل بُدي لطف كايد بيدل و جان در زبان هم ز دورش بنگر و اندر گذر سوي لطف بي وفايان هين مرو گر قدم را جاهلي بر آن زند هر كجا لشكر شكسته ميشود در صف آيد با سلاح او مرد وار رو بگرداند چو بيند زخمها اين دراز است و فراوان ميشود بر رسول حق فسون ها خواندند آن رسول مهربان رحم كيش شكرهاي آن جماعت ياد كرد مينمود آن مكر ايشان پيش او موي را ناديده ميكرد آن لطيف صد هزاران موي مكر و دمدمه راست ميفرمود آن بحر كرم من نشسته بر كنار آتشي همچو پروانه شما آن سو دوان چون بر آن شد تا روان گردد رسول كاين خبيثان مكر و حيلت كرده اند قصد ايشان جز سيه روئي نبود مسجدي بر جسر دوزخ ساختند قصدشان تفريق اصحاب رسول تا جهودي را ز شام اينجا كشند گفت پيغمبر، كه آري، ليك ما زين سفر چون باز گردم آن گهان دفعشان گفت و به سوي غزو تاخت چون بيامد از غزا باز آمدند گفت حقش: که اي پيمبر فاش گو گفت که: اي قوم دغل، خامش كنيد چون نشاني چند از اسرارشان قاصدان زو باز گشتند آن زمان هر منافق مصحفي زير بغل بهر سوگندان كه ايمان جنتي است چون ندارد مردِ كژ در دين وفا راستان را حاجت سوگند نيست نقض ميثاق و عهود از احمقيست گفت پيغمبر كه سوگند شما باز سوگند دگر خوردند قوم كه به حق اين كلام پاك راست اندر اينجا هيچ مكر و حيله نيست گفت پيغمبر كه آواز خدا مهر بر گوش شما بنهاد حق نك صريح آواز حق مي آيدم همچنان كه موسي از سوي درخت از درخت إِنِّي أَنَا الله مي شنيد چون ز نور وحي وا ميماندند چون خدا سوگند را خوانده سپر باز پيغمبر به تكذيب صريح |  | شايد ار از نقل قرآن بشنوي  با نبي مي ساختند اهل نفاق  مسجدي سازيم و بود آن مرتدي  مسجدي جز مسجد او ساختند ليك تفريق جماعت خواستند  همچو اشتر پيش او زانو زدند سوي آن مسجد قدم رنجه كني  تا قيامت تازه باد ايام تو مسجد روز ضرورت وقت فقر تا فراوان گردد اين خدمت سرا زانكه با ياران شود خوش كار مر تزكيۀ ما كن، ز ما تعريف ده  تو مهي ما شب، دمي با ما بساز اي جمالت آفتاب جان فروز تا مراد آن نفر حاصل شدي  همچو سبزۀ تون بود اي دوستان  خوردن و بو را نشايد اي پسر كان پل ويران بود، نيكو شنو بشكند پل و آن قدم را بشكند از دو سه سُستِ مخنث ميبود دل بر او بنهند كاينك يار غار رفتن او بشكند پشت ترا و آنچه مقصود است پنهان ميشود رخش دستان و حيل ميراندند جز تبسم، جز بلي، ناورد پيش  در اجابت قاصدان را شاد كرد يك به يك زآنسان كه اندر شير مو شير را شاباش ميگفت آن ظريف  چشم خوابانيد آن دم از همه  من شما را از شما مشفق ترم  با فروغ و شعلۀ بس ناخوشي  هر دو دست من شده پروانه ران  غيرت حق بانگ زد، مشنو ز غول  جمله مقلوب است آنچ آورده اند خير دين كي جُست ترسا و جهود؟ با خدا نرد دغاها باختند فضل حق را كي شناسد هر فضول؟  كه به وعظ او جهودان سر خوشند بر سر راهيم و بر عزم غزا سوي آن مسجد روان گردم روان  با دغايان از دغا نردي بباخت  طالب آن وعدۀ ماضي شدند عذر آور جنگ باشد، باش گو تا نگويم رازهاتان، تن زنيد در بيان آورد بد شد كارشان  حاش لله حاش لله دم زنان  سوي پيغمبر بياورد از دغل  زانكه سوگندان كژان را سُنتي است  هر زماني بشكند سوگند را زانكه ايشان را دو چشم روشني است  حفظ ايمان و وفا، كار تقيست  راست گيرم، يا كه پيغام خدا مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم  كان بناي مسجد از بهر خداست  قصد ما خود صدق و ذکر يا ربي است  ميرسد در گوش من همچون صدا تا به آواز خدا نارد سبق  همچو صاف از درد مي پالايدم  بانگ حق بشنيد كاي مسعود بخت  با كلام انوار مي آمد پديد باز نو سوگندها ميخواندند كي نهد اسپر ز كف پيكارگر؟ قد كذبتم گفت با ايشان فصيح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. انديشيدن يكي از اصحاب كه چرا رسول خدا ستاري نميكند** | | |
| تا يكي ياري ز ياران رسول كه چنين پيران با شيب و وقار كو كرم؟ كو ستر پوشي؟ كو حيا؟ باز در دل زود استغفار كرد ليک آن نقش کجش از دل نرفت شومي ياري اصحاب نفاق باز مي زاريد كاي علام سر دل به دستم نيست همچون ديد چشم اندر اين انديشه خوابش در ربود سنگهاش اندر حدث جاي تباه دود در حلقش شد و حلقش بخست در زمان در رو فتاد و ميگريست خلم بهتر از چنين حلم، اي خدا گر بكاوي كوشش اهل مجاز هر يكي از ديگري بي مغزتر صد کمر بسته به مکر آنقوم سست صد كمر آن قوم بسته بر قبا همچو آن اصحاب فيل اندر حبش قصد خانه كعبه کرده ز انتقام مر سيه رويان دين را خود جهيز هر صحابي ديد ز آن مسجد عيان واقعات ار باز گويم يك به يك ليك مي ترسم ز كشف رازشان شرع بي تقليد مي پذرفته اند حكمت قرآن چو ضالۀ مومن است |  | در دلش انكار آمد زآن نكول  ميكندشان اين پيمبر شرمسار صد هزاران عيب پوشند انبيا تا نگردد ز اعتراض او روي زرد مهر بد از طبع بيحاطل نرفت  كرد مومن را چو ايشان زشت و عاق  مر مرا مگذار بر كفران مصر ور نه دل را سوزمي اين دم به خشم  مسجد ايشانش پر سرگين نمود ميدميد از سنگها دود سياه  از نهيب دود تلخ، از خواب جست  كاي خدا اينها نشان منكريست  كه كند از نور ايمانم جدا تو به تو گنده بود همچون پياز صادقان را يك ز ديگر نغزتر از نفاق و زرق و دين نادرست  بهر هدم مسجد اهل قبا كعبه اي كردند حق آتش زدش  حالشان چون شد؟ فرو خوان از كلام  نيست الا حيلت و مكر و ستيز واقعه تا شد يقينشان سِرّ آن  پس يقين گردد صفا بر اهل شك  نازنينانند و زيبد نازشان  بي محك آن نقد را بگرفته اند هر كسي در ضالۀ خود موقن است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. قصۀ آن شخص كه اشتر ضالۀ خود را ميجست و ميپرسيد** | | |
| اشتري گم كردي و جستيش چُست ضاله چه بود، ناقه اي گم كرده اي كاروان در بار کردن آمده ميدوي اين سو و آن سو خشك لب رخت مانده بر زمين، در راه خوف كاي مسلمانان، كه ديدست اشتري؟ هر كه بر گويد نشان از اشترم باز ميجويي نشان از هر كسي كاشتري ديديم ميرفت اين طرف آن يكي گويد بريده گوش بود آن يكي گويد شتر يك چشم بود از براي مژدگاني صد نشان ايدل اين اسرار را در گوش کن همچنان كه هر كسي در معرفت |  | چون بيابي، چون نداني كان توست؟  از كفت بگريخته در پرده اي  اشتر تو از ميانه گم شده  كاروان شد دور و نزديك است شب  تو پي اشتر دوان گشته به طوف  جسته بيرون بامداد از آخوري  مژدگاني ميدهم چندين درم  ريش خندت ميكند زين، هر خسي  اشتر سرخي به سوي اين علف  و آن دگر گويد جلش منقوش بود و آن دگر گويد ز گر بي پشم بود از گزافه هر خسي كرده بيان قسم تو گر هست زين خوش نوش کن  ميكند موصوف غيبي را صفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. متردد شدن در ميان مذاهب مختلفه و بيرون شدن و مخلص يافتن** | | |
| فلسفي از نوع ديگر كرده شرح وآن دگر در هر دو طعنه ميزند هر يكي زين ره نشانها زآن دهند اين حقيقت دان، نه حق اند اين همه زانكه بي حق، باطلي نايد پديد گر نبودي در جهان نقدي روان تا نباشد راست، كي باشد دروغ؟ بر اميد راست كژ را مي خرند گر نباشد گندم محبوب نوش پس مگو كاين جمله دينها باطلند پس مگو جمله خيال است و ضلال حق شب قدر است، در شبها نهان نه همه شبها بود قدر اي جوان در ميان دلق پوشان يك فقير مومن كيس مميز كو كه تا گر نه معيوبات باشد در جهان پس بود كالا شناسي سخت سهل ور همه عيب است، دانش سود نيست آنكه گويد جمله حقند احمقيست تاجران انبيا كردند سود مي نمايد مارت اندر چشم مال |  | باحثي مر گفت او را كرده جرح  و آن دگر از زرق جاني ميكند تا گمان آيد كه ايشان زآن دِه اند ني بكلي گمرهانند اين رمه  قلب را ابله به بوي زر خريد قلبها را خرج كردن كي توان؟  آن دروغ از راست مي گيرد فروغ  زهر در قندي رود، آنگه خورند چه برد گندم نماي جو فروش؟  باطلان بر بوي حق دام دلند بي حقيقت نيست در عالم خيال  تا كند جان هر شبي را امتحان  نه همه شبها بود خالي از آن  امتحان كن، وآنكه حق است، آن بگير باز داند پادشا را از گدا  تاجران باشند جملۀ ابلهان  چون كه عيبي نيست، چه نااهل و اهل  چون همه چوب است، اينجا عود نيست  وانكه گويد جمله باطل، او شقيست  تاجران رنگ و بو كور و كبود هر دو چشم خويش را نيكو بمال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. امتحان هر چيزي تا ظاهر شود خير و شري كه در وي است** | | |
| منگر اندر غبطۀ اين بيع و سود اندر اين گردون مكرر كن نظر يك نظر قانع مشو زين سقف نور چونكه گفتت كاندر اين سقف نكو پس زمين تيره را داني كه چند؟ تا بپالائيم صافان را ز دُرد امتحانهاي زمستان و خزان بادها و ابرها و برقها تا برون آرد زمين خاك رنگ هر چه دزديدست اين خاك دژم شحنۀ تقدير گويد راست گو دزد، يعني خاك، گويد هيچ هيچ شحنه، گاهش لطف گويد چون شكر تا ميان قهر و لطف آن خفيه ها آن بهاران لطف شحنۀ كبرياست وآن زمستان چار ميخ معنوي پس مجاهد را زماني بسط دل زانكه اين آب و گِلي كه ابدان ماست حقتعالي، گرم و سرد و رنج و درد خوف و جوع و نقص اموال و بدن اين وعيد و وعده ها انگيختست چونكه حق و باطلي آميختند پس محك ميبايدش بگزيده اي تا شود فاروق اين تزويرها شير ده، اي مادر موسي، ورا هر كه در روز الست آن شير خَورد گر تو بر تمييز طفلت مولعي تا ببيند طعم شير مادرش خود بر تو اين حکايت روشن است |  | بنگر اندر ُخسر فرعون و ثمود زانكه حق فرمود، ثم ارجع بصر بارها بنگر ببين هل من فطور بارها بنگر چو مرد عيب جو ديدن و تمييز بايد در پسند چند بايد عقل ما را رنج بُرد تاب تابستان، بهار همچو جان  تا پديد آرد عوارض فرق ها هر چه اندر جيب دارد، لعل و سنگ  از خزانۀ حق و درياي كرم  آنچه بردي شرح واده مو به مو شحنه او را در كشد در پيچ پيچ  گه برآويزد كند هر چه بتر ظاهر آيد ز آتش خوف و رجا و آن خزان تهديد و تخويف خداست  تا تو اي دزد خفي، ظاهر شوي  يك زماني قبض و درد و غش و غل  منكر و دزد ضياي جانهاست  بر تن ما مينهد اي شير مرد جمله بهر نقد جان ظاهر شدن  بهر اين نيك و بدي كاميختست  نقد و قلب اندر چرمدان ريختند در حقايق امتحانها ديده اي  تا بود دستور اين تدبيرها و اندر آب افكن، مينديش از بلا همچو موسي شير را تمييز كرد اين زمان، يا اُم موسي، ارضعي  تا فرو نايد بدايۀ بَد سرش  که غرض ني اين حکايت گفتن است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. شرح فايدۀ حكايت آن شخص شتر جوينده** | | |
| اشتري گم كرده اي، اي معتمد تو نمي داني كه آن اشتر كجاست وانكه اشتر گم نكرد، او از مري كه بلي من هم شتر گم كرده ام تا در اشتر با تو انبازي كند او نشان كژ بنشناسد ز راست هر که را گويي خطا بود آن نشان چون نشان راست گويند و شبيه آن شفاي جان رنجورت شود رنگ روي و قوت بازو شود چشم تو روشن شود پايت دوان پس بگوئي، راست گفتي اي امين فِيهِ آياتٌ ثقات بينات اين نشان چون داد گوئي پيش رو پيروي تو كنم، اي راست گو پيش آن كس كه نه صاحب اشتريست زين نشان راست نفزودش يقين بوي برد از جدّ و گرميهاي او اندر اين اشتر نبودش حق، ولي طمع ناقۀ غير، رو پوشش شده هر كجا او ميدود، اين ميدود كاذبي با صادقي چون شد روان اندر آن صحرا كه آن اشتر شتافت چون بديدش ياد آورد آن ِ خويش آن مقلد شد محقق چون بديد او طلب كار شتر آن لحظه گشت بعد از آن تنها روي آغاز كرد گفت آن صادق، مرا بگذاشتي گفت تا اكنون فسوسي بوده ام اين زمان هم درد تو گشتم كه من از تو ميدزديدمي وصف شتر تا نيابيدم، نبودم طالبش سيئاتم شد همه طاعات، شكر سيئاتم چون وسيلت شد به حق مر ترا صدق تو طالب كرده بود صدق تو آورد در جستن ترا تخم دولت در زمين ميكاشتم آن نبد بيگار، كسبي بُد درست دزد سوي خانه اي شد زير دست گرم باش اي سرد، تا گرمي رسد آن دو اشتر نيست، آن يك اشتر است لفظ در معني هميشه نارسان نطق اسطرلاب باشد در حساب خاصه چرخي كاين فلك زآن پره ايست |  | هر كسي ز اشتر نشاني ميدهد ليك داني كاين نشانيها خطاست  همچو آن گم كرده، جويد اشتري  هر كه يابد اجرتش آورده ام  بهر طمع اشتر اين بازي كند ليك گفتت آن مقلد را عصاست  او به تقليد تو ميگويد همان  پس يقين گردد ترا لا رَيبَ فيه  مظهر حس چو گنجورت شود خلق و خُلق يک توات صد تو شود جسم تو جان گردد و جانت روان  اين نشانيها بلاغ آمد مبين  اين براتي باشد و قدر نجات  وقت آهنگ است، پيش آهنگ شو بوي بردي ز اشترم، بنما كه كو واندرين جُستِ شتر بهر مريست  جز ز عكس ناقه جوي راستين  كه گزافه نيست اين هيهاي او اشتري گم كرده است او هم، بلي  آنچه زو گم شد فراموشش شده  از طمع هم درد صاحب ميشود آن دروغش راستي شد ناگهان  اشتر خود نيز آن ديگر بيافت  بي طمع شد ز اشتر ِ آن يار و خويش  اشتر خود را كه آن جا ميچريد مي نجستش تا نديد او را به دشت  چشم سوي ناقۀ خود باز كرد تا به اكنون پاس من ميداشتي  وز طمع در چاپلوسي بوده ام  در طلب از تو جدا گشتم به تن  جان من ديد آن ِ خود، شد چشم پُر مس كنون مغلوب شد، زر غالبش  هزل شد فاني و جدّ اثبات، شكر پس مزن بر سيئاتم هيچ دق  مر مرا جدّ و طلب صدقي گشود جستنم آورد در صدقي مرا سخره و بيگار مي پنداشتم  هر يكي دانه كه كِشتم، صد برُست  چون در آمد ديد كان خانۀ خود است  با درشتي ساز تا نرمي رسد تنگ آمد لفظ و، معني بس پُر است  زآن پيمبر گفت قد كلّ لسان  چه قدر داند ز چرخ و آفتاب  آفتاب از آفتابش ذره اي است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. در بيان آن كه در هر نفسي فتنۀ مسجد ضرار هست** | | |
| چون پديد آمد كه آن مسجد نبود پس نبي فرمود كانرا بر كنيد صاحب مسجد چو مسجد قلب بود گوشت، كاندر شست تو ماهي رُباست مسجد اهل قبا كان بد جماد در جمادات اين چنين حيفي نرفت پس حقايق را كه اصل اصلهاست ني حياتش چون حيات او بود گور او، هرگز چو گور او مدان بر محك زن كار خود اي مرد كار بس بر آن مسجد كنان تسخر زدي |  | خانۀ حيلت بُد و دام جهود مطرحۀ خاشاك و خاكستر كنيد دانه ها بر دام ريزي، نيست جود آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست  آنچه كفو آن نبد راهش نداد زد در آن ناكفو امير داد نفت  دان كه آنجا فرق ها و فصل هاست  ني مماتش چون ممات او بود خود چه گويم حال فرق آن جهان  تا نسازي مسجد اهل ضرار چون نظر كردي، تو خود ز يشان بُدي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. حكايت آن چهار هندو كه با هم جنگ ميكردند و از عيب خود بيخبر بودند** | | |
| چار هندو در يكي مسجد شدند هر يكي بر نيتي تكبير كرد موذن آمد زآن يكي لفظي بجَست گفت آن هندوي ديگر از نياز آن سوم گفت آن دوم را، کاي عمو آن چهارم گفت حمد الله كه من پس نماز هر چهاران شد تباه اي خنك جاني كه عيب خويش ديد زانكه نيم او ز عيبستان بُدست چون كه بر سر مر ترا ده ريش هست عيب كردن ريش را داروي اوست گر همان عيبت نبود ايمن مباش لا تخافوا از خدا نشنيده اي  سالها ابليس نيكو نام زيست در جهان معروف بد علياي او تا نه اي ايمن، تو معروفي مجو تا نرويد ريش تو، اي خوش ذقن اين نگر كه مبتلا شد جان او تو نيفتادي كه باشي پند او |  | بهر طاعت راكع و ساجد شدند در نماز آمد به مسكيني و درد كاي موذن، بانگ كردي، وقت هست  هي سخن گفتي و باطل شد نماز چه زني طعنه باو؟ خود را بگو در نيفتادم به چه چون اين سه تن  عيب گويان، بيشتر گم كرده راه  هر كه عيبي گفت آن بر خود خريد و آن دگر نيمش ز غيبستان بُدست  مرهمت بر خويش بايد كار بست  چون شكسته گشت، جاي ارحمواست  بو كه آن عيب از تو گردد نيز فاش  پس چه خود را ايمن و خوش ديده اي؟  گشت رسوا، بين كه او را نام چيست  گشت معروفي بعكس، اي واي او پاک شو از خوف، پس از امن گو بر دگر ساده زَنَخ، طعنه مزن  در چهي افتاد تا شد پند توُ زهر او نوشيد، تو خور قندِ او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. قصد كردن ِ ُغزان به كشتن يك مردي تا آن ديگر بترسد** | | |
| آن ُغزان ُترك خونريز آمدند دو كس از اعيان آن ده يافتند دست بستندش كه قربانش كنند قصد خون من به چه رو ميکنيد؟ چيست حكمت؟ چه غرض در كشتنم؟ گفت تا هيبت بر اين يارت زند گفت آخر او ز من مسكين تر است گفت چون وهم است، ما هر دو يكيم خود ورا بكشيد اول اي شهان پس كرمهاي الهي بين كه ما آخرين قرنها پيش از قرون تا هلاك قوم نوح و قوم هود كشت ايشان را كه ما ترسيم از او |  | بهر يغما بر يکي ده در شدند در هلاك آن يكي بشتافتند گفت اي شاهان و اركان بلند از چه آخر تشنۀ خون منيد؟ چون چنين درويشم و عريان تنم  تا بترسد او و زر پيدا كند گفت قاصد كرده است، او را زر است  در مقام احتمال و در شكيم  تا بترسم من، دهم زر را نشان  آمديم آخر زمان، در انتها در حديث است آخرون السابقون  عارض رحمت به جان ما نمود ور خود اين بر عكس كردي، واي تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمت وجود انبيا و اوليا** | | |
| هر كه زايشان گفت از عيب و گناه وز سبك داري فرمانهاي او وز هوس وز عشق اين دنياي دون وآن فرار از گفت هاي ناصحان با دل و با اهل دل بيگانگي سير چشمان را گدا پنداشتن گر پذيرد چيز، تو گوئي گداست گر درآميزد تو گوئي طامع است گر تحمل کرد، گوئي عاجز است يا منافق وار عذر آري كه من نه مرا پرواي سر خاريدن است اي فلان، ما را به همت ياد دار اين سخن هم ني ز درد و سوز گفت هيچ چاره نيست از قوت عيال چه حلال؟ اي گشته از اهل ضلال از خدايت چاره هست، از قوت ني اي كه صبرت نيست از دنياي دون اي كه صبرت نيست از پاك و پليد اي كه صبرت نيست از ناز و نعيم اي که صبرت نيست از فرزند و زن اي که صبرت نيست از آب سياه اي که ميگوئي خدا بخشد تو را كو خليلي كو برون آمد ز غار؟ من نخواهم در دو عالم بنگريست بي تماشاي صفتهاي خدا چون گوارد لقمه بي ديدار او؟ جز به اميد خدا، زين آبخَور آنكه كالانعام بُد بَل هُم اضل مكر او سر زير و او سر زير شد فكرگاهش كند، شد عقلش خِرف آنچه ميگويد در اين انديشه ام وآنچه مي گويد غفور است و رحيم اي ز غم مرده، كه دست ما تهيست |  | وز دل چون سنگ و از جان سياه  وز فراغت از غم فرداي او چون زنان، مر نفس را بودن زبون  وآن رميدن از لقاي صالحان  با شهان تزوير و روبه شانگي  وز حسدشان خفيه دشمن داشتن  ور نه، گويي زرق و مكرست و دغاست  ور نه، گويي در تكبر مولع است  ور غيور آمد، تو گوئي ُگربز است  مانده ام در نفقۀ فرزند و زن  نه مرا پرواي دين ورزيدن است  تا شويم از اوليا پايان كار خوابناكي هرزه گفت و باز خفت  از بن دندان كنم كسب حلال  غير خون تو نمي بينم حلال  چاره هست از دين و از طاغوت ني  صبر چون داري ز نعم الماهدون؟  صبر چون داري از آن كت آفريد؟  صبر چون داري از الله كريم  صبر چون داري ز حي ذوالمنن؟  صبر چون داري تو از خشم اله؟  آن فريب غول ميدان، برترا  گفت هذا ربّ ، هان كو كردگار؟ تا ندانم اين دو مجلس آن كيست  گر خورم نان در گلو گيرد مرا بي تماشاي گل و گلزار او كي خورد يك لحظه؟ الا گاو و خر گر چه پر مكر است آن گنده بغل  روزگاري بُرد و، روزش دير شد عمر شد، چيزي ندارد چون الف  آن هم از دستان آن نفس است هم  نيست آن جز حيلۀ نفس لئيم  چون غفور است و رحيم، اين ترس چيست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. شكايت گفتن پيري به پيش طبيب از رنجوري خود** | | |
| گفت پيري مر طبيبي را كه من گفت از پيريست آن ضعف دماغ گفت از پيريست اي شيخ قديم گفت از پيريست اي شيخ نزار گفت ضعف معده هم از پيري است گفت آري انقطاع دم بود گفت کم شد شهوتم يکبارگي گفت پايم سست شد از ره بماند گفت پشتم چون کماني شد دو تا گفت تاريکست چشمم اي حکيم گفت اي احمق بر اين بر دوختي اي مدمغ عقلت اين دانش نداد؟ تو خر احمق، ز اندك مايگي پس طبيبش گفت کاي عمر تو شصت چون همه اجزا و اعضا شد نحيف بر نتابد دو سخن، زان هي كند جز مگر پيري كه از حق است مست از برون پيريست و در باطن صبي گر نه پيدايند پيش نيك و بد ور نمي دانندشان علم اليقين ور همي دانند بعث و رستخيز بر تو ميخندد، مبين او را چنان دوزخ و جنت همه اجزاي اوست هر چه انديشي، پذيراي فناست بر در اين خانه گستاخي ز چيست؟ ابلهان تعظيم مسجد مي كنند آن مجاز است، اين حقيقت اي خران مسجدي كان اندرون اولياست تا دل مرد خدا نامد به درد قصد جنگ انبيا مي داشتند در تو هست اخلاق آن پيشينيان عادت آن ناسپاسان در تو رُست آن نشانيها همه چون در تو هست |  | در زحيرم از دماغ خويشتن  گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ  گفت پشتم درد ميآيد عظيم  گفت هر چه ميخورم نبود گوار گفت وقت دم مرا دم گيري است  چون رسد پيري دو صد علت شود گفت از پيريست اين بيچارگي  گفت کز پيريست در ُکنجت نشاند گفت کز پيريست اين رنج و عنا  گفت از پيريست اي مرد حليم  از طبيبي تو همين آموختي؟ كه خدا هر درد را درمان نهاد بر زمين ماندي ز كوته پايگي  اين غضب وين خشم هم از پيري است  خويشتن داري و صبرت شد ضعيف  تاب يك جرعه ندارد، قي كند در درون او حيات طيبه است  خود کيانند آن ولي و آن نبي؟ چيست با ايشان خسان را اين حسد؟ چيست اين بغض و حيل سازي و كين؟ چون زنندي خويش بر شمشير تيز صد قيامت در درون استش نهان  هر چه انديشي تو، او بالاي اوست  وآنكه در انديشه نايد، آن خداست  گر همي دانند كاندر خانه كيست  در جفاي اهل دل جدّ مي كنند نيست مسجد جز درون سروران  سجده گاه جمله است، آنجا خداست  هيچ قومي را خدا رسوا نكرد جسم ديدند آدمي پنداشتند چون نمي ترسي كه تو باشي همان؟ نايدت هر بار دلو از چه درست  چون تو زيشاني، كجا خواهي ِبرَست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. قصۀ كودكي كه در پيش تابوت پدر خود ميناليد و سخن جوحي** | | |
| كودكي در پيش تابوت پدر كاي پدر آخر كجايت مي برند؟ ميبرندت خانۀ تنگ و زحير ني چراغي در شب و ني روز، نان ني درش معمور و ني سقف و نه بام ني در آن از رهر مهمان آب چاه جسم تو كه بوسه گاه خلق بود خانه اي بي زينهار و جاي تنگ زين نسق اوصاف خانه ميشمرد گفت جوحي با پدر کاي ارجمند گفت جوحي را پدر، ابله مشو اين نشانيها كه گفت او يك به َيك ني حصير و ني چراغ و ني طعام زين نمط دارند بر خود صد نشان خانۀ آن دل كه ماند بي ضيا تنگ و تاريك است، چون جان جهود ني در آن دل تافت نور آفتاب گور خوشتر از چنين دل مر ترا زنده اي و، زنده زاد، اي شوخ شنگ يوسف وقتي و خورشيد سما يونست در بطن ماهي پخته شد گر نبودي او مسبح، بطن نون او به تسبيح از تن ماهي بجَست گر فراموشت شد آن تسبيح جان هر که ديد آن بحر را، او ماهي است اين جهان دريا و تن ماهي و روح گر مسبح باشد، از ماهي رهيد ماهيان جان در اين دريا پرند بر تو خود را ميزنند آن ماهيان ماهياني جمله روح بي جسد ماهيان را گر نمي بيني بديد صبر كردن، جان تسبيحات توست هيچ تسبيحي ندارد آن دَرَج صبر چون پول صراط، آن سو بهشت تا ز لالا ميگريزي وصل نيست تو چه داني ذوق صبر اي شيشه دل مرد را ذوق از غزا و كرّ و فرّ جز ذكر ني دين او ني ذكر او گر برآيد تا فلك از وي مترس او بسوي سفل ميراند فرس از علمهاي گدايان ترس چيست؟ اين سخنها را نکو درياب تو |  | زار مي ناليد و بر مي كوفت سر تا ترا در زير خاكي بسپرند ني در او قالي و نه در وي حصير ني در آن بوي طعام و ني نشان  ني در آن بهر ضيائي، هيچ جام ني يکي همسايه كاو باشد پناه  چون شود در خانۀ كور و كبود؟ كاندر آن ني روي ميماند نه رنگ  وز دو ديده اشك خونين ميفشرد والله اين را خانۀ ما ميبرند گفت اي بابا نشانيها شنو خانۀ ما راست بي ترديد و شك  ني درش معمور و ني صحن و نه بام  ليك كي بينند آن را طاغيان؟ از شعاع آفتاب كبريا بي نوا از ذوق سلطان ودود ني گشادِ عرصه و، ني فتح باب  آخر از گور دل خود برترآ دل نمي گيرد ترا زين گور تنگ؟  زين چَه و زندان برآ و رو نما مخلصش را نيست از تسبيح بُد حبس و زندانش بُدي تا يبعثون  چيست تسبيح؟ آيت روز الست بشنو اين تسبيحهاي ماهيان  هر که ديد الله را، اللهي است يونس محجوب از نور صبوح  ورنه در وي هضم گشت و ناپديد تو نمي بيني، كه كوري و نژند چشم بگشا تا ببيني شان عيان  ني در ايشان کبر و کين و ني حسد گوش تو تسبيحشان آخر شنيد صبر كن، كانست تسبيح درست  صبر كن کالصبرُ مفتاحُ الفرج  هست با هر خوب يك لالاي زشت  زانكه لالا را ز شاهد فصل نيست  خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل  مر مخنث را بود ذوق از ذكر سوي اسفل برد او را فكر او كاو به شوق سفل آموزيد درس  گر چه سوي علو جنباند جرس  كان علمها لقمۀ نان را رهيست ور نميداني شنو از باب تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. ترسيدن كودكي از شخص صاحب جثه و تسکين او آن کودک را** | | |
| كنگ زفتي كودكي را يافت فرد گفت ايمن باش اي زيباي من من اگر هولم مخنث دان مرا صورت مردان و معني اين چنين آن دُهُل را ماني اي زفت چو عاد روبهي اشكار خود را باد داد چون نديد اندر دهل او فربهي روبهان ترسند ز آواز دهل |  | زرد شد كودك ز بيم قصد مرد كه تو خواهي بود بر بالاي من  همچو اشتر برنشين، ميران مرا از برون آدم، درون ديو لعين  كه بر او آن شاخ را ميكوفت باد بهر طبلي، همچو خيك پر ز باد گفت خوكي به ازين خيك تهي  عاقلش چندان زند كه لا تقل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. قصۀ تير اندازي و ترسيدن او از سواري كه در بيشه ميرفت** | | |
| يك سواري با سلاح و بس مهيب تير اندازي به حكم او را بديد تا زند تيري، سوارش بانگ زد هان و هان منگر تو در زفتي من گفت رو كه نيك گفتي ور نه نيش بس كسان را كالت پيكار كشت گر بپوشي تو سلاح رستمان جان سپر كن، تيغ بگذار اي پسر آن سلاحت حيله و مكر تو است چون نكردي هيچ سودي زين حيل چون يكي لحظه نخوردي بر ز فن چون مبارك نيست بر تو اين علوم چون ملايك گو كه لا عِلْمَ لنا |  | ميشد اندر بيشه، بر اسبي نجيب  پس ز خوف او كمان را در كشيد من ضعيفم، گرچه زفت استم جسد كه كمم در وقت جنگ از پير زن  بر تو ميانداختم از ترس خويش  بي رجوليت چنان تيغي به مشت  رفت جانت چون نباشي مرد آن  هر كه بي سر بود از اين شه برد سر هم ز تو زائيد و هم جان تو خست  ترك حيله كن كه پيش آيد دُول  ترك فن گو ميطلب رب المنن  خويشتن گولي كن و بگذر ز شوم  يا الهي، غير ما علمتنا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. حکايت اعرابي و ريگ در جوال كردن و ملامت دانشمند و تعليم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آيد** | | |
| يک حکايت بشنو اي صاحب قبول ؟حيله و مکر اندر اين ره سود نيست يك عرابي بار كرده اشتري وان جوال ديگرش را ريگ پُر او نشسته بر سر هر دو جوال از وطن پرسيد و آوردش به گفت بعد از آن گفتش كه اين هر دو جوال گفت اندر يك جوالم گندم است گفت تو چون بار كردي اين رمال؟ گفت نيم گندم آن تنگ را تا سبك گردد جوال و هم شتر اين چنين فكر دقيق و راي خوب رحمش آمد بر حكيم و عزم كرد باز گفتش اي حكيم خوش سُخن اين چنين عقل و كفايت كه تو راست گفت اين هر دو نيم از عامه ام گفت اشتر چند داري؟ چند گاو؟ گفت رختت چيست؟ باري در دكان؟ نيست قوت و ني رخوت، ني قماش گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟ كيمياي مس عالم با تو است گنجها بنهاده باشي هر مکان گفت و الله نيست يا وجه العرب پا برهنه تن برهنه ميدوم مر مرا زين حكمت و فضل و هنر پس عرب گفتش كه شو دور از برم دور بر، آن حكمت شومت ز من يا تو آن سو رو، من اين سو ميروم يك جوالم گندم و ديگر ز ريگ کاين جوال گندم و ريگم يقين احمقي ام بس مبارك احمقيست گر تو خواهي كت شقاوت كم شود حكمتي كز طبع زايد وز خيال حكمت دنيا فزايد ظن و شك زوبعان زيرك آخر زمان حيله آموزان جگرها سوخته صبر و ايثار و سخاي نفس و جود فكر آن باشد كه بگشايد رهي شاه آن باشد كه از خود شه بود تا بماند شاهي او سرمدي تا قيامت نيست شرعش را زوال |  | در ميان عقل و جهل بوالفضول  هر که شد مغرور عقل او کور نيست  يک جوال زفت از دانه پري  هر دو را او بار کرده بر شتر  يك حديث انداز كرد او را سؤال  واندر آن پرسش بسي درها بسفت  چيست آکنده؟ بگو مصدوق حال  در دگر ريگي، نه قوت مردم است  گفت تا تنها نماند آن جوال  در دگر ريز از پي فرهنگ را گفت شاباش اي حكيم اهل و حُر تو چنين عريان پياده در لغوب  كش بر اشتر بر نشاند نيك مرد شمه اي از حال خود هم شرح كن  تو وزيري يا شهي، بر گوي راست  بنگر اندر حال و اندر جامه ام  گفت ني اين و نه آن، ما را مكاو گفت ما را كو دكان و كو مكان  ني متاع و نيست مطبخ نيست آش  كه توئي تنها رو و محبوب پند عقل و دانش را گهر تو بر تو است  نيست عاقل تر ز تو کس در جهان  در همه ملكم وجوه قوت شب  هر كه ناني ميدهد آنجا روم  نيست حاصل جز خيال و درد سر تا نيايد شومي تو بر سرم  نطق تو شوم است بر اهل زمن  ور ترا ره پيش، من واپس شوم  به بود زين حيله هاي مرده ريگ  به بود زين حکمت تو اي مهين  كه دلم با برگ و جانم متقي است  جهد كن تا از تو اين حكمت رود حكمتي بي فيض نور ذو الجلال  حكمت ديني برد فوق فلك  بر فزوده خويش بر پيشينيان  فعل ها و مكرها آموخته  باز داده، كان بود اكسير سود راه آن باشد كه پيش آيد شهي  ني به مخزنها و لشكر شه شود همچو عز ملك دين احمدي گشته دور از ملک او عين الکمال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. كرامات ابراهيم ادهم بر لب دريا و تعجب امير مريد** | | |
| هم ز ابراهيم ادهم آمدست دلق خود ميدوخت آن سلطان جان آن امير از بندگان شيخ بود خيره شد در شيخ و اندر دلق او كاو رها كرد آن چنان ملك شگرف ترك كرده ملك هفت اقليم را ملک هفت اقليم ضايع ميکند شخ واقف گشت از انديشه اش چون رجا و خوف در دلها روان دل نگهداريد اي بي حاصلان پيش اهل تن ادب بر ظاهر است پيش اهل دل ادب بر باطن است تو بعكسي پيش كوران بهر جاه پيش بينايان كني ترك ادب چون نداري فطنت و نور هُدي پيش بينايان حدث بر روي مال شيخ سوزن زود در دريا فکند صد هزاران ماهي اللهيي سر بر آوردند از درياي حق سوزن زرين در آن دندان او گفت الهي، سوزن خود خواستم ماهي ديگر بر آمد در زمان رو بدو كرد و بگفتش اي امير اين نشان ظاهر است اين هيچ نيست سوي شهر از باغ شاخي آورند خاصه باغي كاين فلك يك برگ اوست برنميداري سوي آن باغ گام تا كه آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو سوي بستانت کشد چشم نابينات را بينا کند گفت يوسف، ابن يعقوب نبي بهر اين بو گفت احمد در عظات پنج حس با يکدگر پيوسته اند قوّت يك قوّت باقي شود ديدن ديده فزايد عشق را صدق، بيداري هر حس ميشود |  | كاو ز راهي بر لب دريا نشست  يك اميري آمد آنجا ناگهان  شيخ را بشناخت سجده كرد زود شكل ديگر گشته حلق و خلق او برگزيد آن فقر، بس باريك حرف  ميزند بر دلق سوزن چون گدا  چون گدا بر دلق سوزه ميزند شيخ چون شير است و دلها بيشه اش  نيست بر وي مخفي اسرار نهان در حضور حضرت صاحب دلان  كه خدا ز ايشان نهان را ساتر است  زانكه دلشان بر سرائر فاطن است  با حضور آئي نشيني پايگاه  نار شهوت را از آن گشتي حطب  بهر كوران روي را ميزن جلا ناز ميكن با چنين گنديده حال  خواست سوزن را به آواز بلند سوزن زر در لب هر ماهئي  كه بگير اي شيخ سوزنهاي حق  که بگير اي شيخ سوزنهاي هو  واده از فضلت نشان راستم  سوزن او را گرفته در دهان  ملك دل به، يا چنان ملك حقير؟ باطني جوي و به ظاهر برمايست  باغ و بستان را كجا آنجا برند؟ بلكه آن مغز است و اين عالم چو پوست  بوي افزون جوي و، كن دفع زكام  تا كه آن بو نور چشمانت شود وانمايد مر تو را راه رَشَد  سينه ات را سينۀ سينا کند بهر بو ألقوا علي وجه أبي  دائماً، قرة عيني في الصلاة زانكه اين هر پنج، ز اصلي رسُته اند ما بقي را هر يكي ساقي شود عشق اندر دل فزايد صدق را حسها را، ذوق مونس ميشود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غيب** | | |
| چونکه يك حس در روش بگشاد بند چون يكي حس غير محسوسات ديد چون ز جو جَست از گله يك گوسفند گوسفندان حواست را بران تا در آنجا سنبل و ريحان چرند هر حِست پيغمبر حسها شود حسها با حس تو گويند راز كاين حقيقت قابل تاويلهاست آن حقيقت کان بود عين و عيان چونكه هر حس بندۀ حس تو شد چون كه دعوي ميرود در ملك پوست چون تنازع افتد اندر تنگ كاه پس فلك قشر است و، نور روح مغز جسم ظاهر، روح مخفي آمدست باز عقل از روح مخفي تر بود جنبشي بيني، بداني زنده است تا كه جنبشهاي موزون سر كند زآن مناسب آمدن افعال دست روح وحي از عقل پنهان تر بود عقل احمد از كسي پنهان نشد روح وحيي را مناسبهاست نيز گه جنون بيند، گهي حيران شود چون مناسبهاي افعال خضر نامناسب مينمود افعال او عقل موسي چون شود در غيب بند  علم تقليدي بود بهر فروخت مشتري علم تحقيقي حق است لب ببسته مست در بيع و شري درس آدم را فرشته مشتري آدم أنبئهم بأسما درس گو آنچنان كس را كه كوته بين بود موش گفتم، زانكه در خاك است جاش راهها داند، ولي در زير خاك نفس موشي نيست، الا لقمه رند زانكه بي حاجت خداوند عزيز گر نبودي حاجت عالم زمين وين زمين مضطرب محتاج كوه ور نبودي حاجت افلاك هم آفتاب و ماه و اين استارگان پس كمند هستها، حاجت بود پس چو حاجت شد کمند هستها پس بيفزا حاجت اي محتاج زود اين گدايان بر ره و هر مبتلا كوري و شلي و بيماري و درد هيچ گويد نان دهيد اي مردمان؟ چشم ننهاده ست حق در كور موش ميتواند زيست بي چشم و بصر جز به دزدي او برون نايد ز خاك بعد از آن پر يابد و مرغي شود هر زمان در گلشن شكر خدا كاي رهاننده مرا از وصف زشت در يكي پيهي نهي تو روشني چه تعلق آن معاني را به جسم؟ لفظ چون وكرست و، معني طاير است در رواني روي آب جوي فکر او روان است و، تو گويي واقف است گر نبودي سير آب از خاكها هست خاشاك تو صورتهاي فكر روي آبِ جوي، فكر اندر روش قشرها بر روي اين آب روان قشرها را مغز، اندر باغ جو گر نبيني رفتن آب حيات آب چون انبه تر آيد در گذر چون بغايت تيز شد اين جو روان چون بغايت ممتلي بود و شتاب |  | مابقي حسها همه مبدل شوند گشت غيبي بر همه حسها پديد پس پياپي جمله ز آن سو بر جهند در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعي چران  تا بگلزار حقايق ره برند جملۀ حسها در آن جنت کشد بي زبان و بي حقيقت بي مجاز وين توهم مايۀ تخييلهاست  هيچ تاويلي نگنجد در ميان  مر فلك ها را نباشد از تو بد مغز آن ِ كه بود؟ قشر آن ِ اوست  دانه آن ِ كيست؟ آن را كن نگاه  اين پديد است آن خفي، زين رو ملغز جسم همچون آستين، جان همچو دست  حس بسوي روح زوتر ره بَرَد اين نداني كه ز عقل آکنده است  جنبش مس را به دانش زر كند فهم آيد مر ترا كه عقل هست  زانكه او غيب است و او زآن سر بود روح وحيش، مُدرك هر جان نشد در نيابد عقل، كان آمد عزيز زانكه موقوف است، تا او آن شود عقل موسي بود در ديدش كدر پيش موسي، چون نبودش حال او عقل موشي چون بود؟ اي ارجمند چون بيابد مشتري خوش بر فروخت  دائما بازار او با رونق است  مشتري بي حد، كه الله اشتري  محرم درسش، نه ديو است و پري  شرح كن اسرار حق را مو به مو در تلوّن غرق و بي تمكين بود خاك باشد موش را جاي معاش  هر طرف او خاك را كردست چاك  قدر حاجت موش را حسي دهند مي نبخشد هيچ كس را هيچ چيز نافريدي هيچ، رب العالمين  گر نبودي، نافريدي با شكوه  هفت گردون ناوريدي از عدم  جز به حاجت كي پديد آمد عيان؟  قدر حاجت مرد را آلت بود قدر حاجت ميرسد از حق عطا  تا بجوشد در كرم درياي جود حاجت خود مينمايد خلق را تا از اين حاجت بجنبد رحم مرد كه مرا مال است و انبار است و خوان  زانكه حاجت نيست چشمش بهر نوش  فارغ است از چشم او در خاك تر تا كند خالق از آن دزديش پاك  چون ملايك جانب گردون رود او بر آرد همچو بلبل صد نوا اي كننده دوزخي را تو بهشت  استخواني را دهي سمع، اي غني  چه تعلق فهم اشيا را به اسم؟ جسم جوي و، روح آب ساير است  نيست بي خاشاک خوب و زشت ذکر  او دوان است و، تو گوئي عاكف است  چيست بر وي نو به نو خاشاكها؟ نو به نو در ميرسد اشكال بكر نيست بي خاشاك محبوب و وحش  از ثمار باغ غيبي شد دوان  زانكه آب از باغ مي آيد به جو بنگر اندر سير اين جوي و نبات  زو كند قشر صور زوتر گذر غم نپايد در ضمير عارفان  پس نگنجيد اندر او، الا كه آب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. طعنه زدن بيگانه اي در شان شيخي و جواب گفتن مريد شيخ او را** | | |
| آن يكي يك شيخ را تهمت نهاد شارب خمر است و سالوس و خبيث آن يكي گفتش، ادب را هوش دار دور از او و دور از اوصاف او اين چنين بهتان منه بر اهل حق اين نباشد، ور بود، اي مرغ خاك نيست دون القلتين و حوض خرد آتش ابراهيم را نبود زيان نفس نمرود است و، عقل و جان خليل اين دليل راه، رهرو را بود واصلان را نيست جز چشم و چراغ گر دليلي گفت آن مرد وصال بهر طفلي نو پدر، تي تي كند كم نگردد فضل استاد از علو از پي تعليم آن بسته دهن در زبان او ببايد آمدن  تا بياموزد ز تو او علم و فن  پس همه خلقان چو طفلان ويند آن مريد شيخ، بد گوينده را  گفت تو خود را مزن بر تيغ تيز  حوض با دريا اگر پهلو زند  نيست بحري کاو کران دارد، که تا كفر را حد است و، اندازه بدان پيش بي حد، هر چه محدود است، لاست كفر و ايمان نيست آنجايي كه اوست اين فناها پردۀ آن وجه گشت پس سر اين تن، حجاب آن سر است كيست كافر؟ غافل از ايمان شيخ جان نباشد، جز خبر در آزمون جان ما از جان حيوان بيشتر پس فزون از جان ما، جان ملك وز ملك، جان خداوندان دل زآن سبب آدم بود مسجودشان ور نه، بهتر را سجود دون تري كي پسندد عدل و لطف كردگار؟ جان چو افزون شد، گذشت از انتها مرغ و ماهي و پري و آدمي |  | كاو بد است و نيست بر راه رشاد مر مريدان را كجا باشد مغيث؟ خُرد نبود اين چنين ظن بر كبار كه ز سيلي تيره گردد صاف او اين خيال توست، بر گردان ورق  بحر قلزم را ز مُرداري چه باك؟  کش تواند قطره اي از كار برد هر كه نمروديست گو ميترس از آن  روح در عين است و، نفس اندر دليل  كاو به هر دم در بيابان گم شود از دليل و راهشان باشد فراغ  گفت بهر فهم اصحاب جدال  گر چه عقلش هندسۀ گيتي كند گر الف چيزي ندارد گويد او گويد او حُطي و هوّز کلمن  از زبان خود برون بايد شدن  جملگي از خود ببايد گم شدن لازم است اين پير را در وقت پند آن بکفر و گمرهي آکنده را هين مکن با شاه و با سلطان ستيز  خويش را از بيخ هستي برکند  تيره گردد او ز مردار شما شيخ و نور شيخ را نبود كران  كل شي ء غير وجه الله فناست  زانكه او مغز است و، اين دو رنگ و پوست  چون چراغ خفيه اندر زير طشت  پيش آن سر، اين سر تن كافر است  چيست مرده؟ بي خبر از جان شيخ  هر كه را افزون خبر، جانش فزون  از چه؟ زآن رو كه فزون دارد خبر كاو منزه شد ز حس مشترك  باشد افزون، تو تحير را بهل  جان او افزون تر است از بودشان  امر كردن هيچ نبود در خوري  كه ُگلي سجده كند در پيش خار شد مطيعش جان جملۀ چيزها زانكه او بيش است و، ايشان در كمي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. بقيۀ قصۀ ابراهيم ادهم بر لب دريا و آن امير مريد** | | |
| ماهيان سوزنگر دلقش شوند چون نفاذ امر شيخ آن مير ديد گفت اه، ماهي ز پيران آگه است ماهيان از پير آگه، ما بعيد سجده كرد و رفت گريان و خراب پس تو اي ناشسته رو، در چيستي؟ با دُم شيري تو بازي مي كني بد چه مي گويي تو خير محض را؟ بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان مس اگر از كيميا قابل نبد بد چه باشد؟ سركشي اندر عمل بد که باشد؟ ظالم ظلمت فزا بد چه باشد؟ آتشي پر دود و سوز دائم آتش را بترسانند ز آب در رخ مه، عيب بيني مي كني گر بهشت اندر روي، تو خار جو مي بپوشي آفتابي در گِلي آفتابي كو بتابد در جهان عيبها از رد پيران عيب شد باري، ار دوري ز خدمت، يار باش تا از آن راهت نسيمي ميرسد گر چه دوري، دور مي جنبان تو دُم چون خري در گِل فتد، از گام تيز جاي را هموار نكند بهر باش حس تو از حس خر كمتر بُدَست در وحل تاويل رخصت مي كني كاين روا باشد مرا؟ من مضطرم خود گرفتستت، تو چون كفتار كور مي بگويند اندرون كفتار نيست نيست در سوراخ کفتار، اي پسر اين همي گويند و بندش مي نهند گر ز من آگاه بودي اين عدو تا که بربندند و بيرونش کشند |  | سوزنان را رشته ها تابع بوند  ز آمد ماهي شدش وجدي پديد شه تني را كاو لعين درگه است  ما شقي زين دولت و، ايشان سعيد گشت ديوانه ز عشق فتح باب  در نزاع و در حسد با كيستي؟  بر ملايك ترك تازي مي كني  هين ترفع كم شمر آن خفض را شيخ كه بود؟ كيمياي بي كران  كيميا از مس، هرگز مس نشد شيخ كبود؟ عين درياي ازل  شيح کبود؟ عکس انوار خدا  شيخ آب کوثر است اندر تموز  آب كي ترسيد هرگز ز التهاب؟  در بهشتي، خارچيني مي كني  هيچ خار آن جا نيابي، غير تو رخنه مي جويي ز بدر كاملي  بهر خفاشي كجا گردد نهان؟ غيبها از رشك پيران غيب شد در ندامت چابك و بر كار باش  آب رحمت را چه بندي از حسد؟ حيث ما كنتم فولوا وجهكم  دم به دم جنبد براي عزم خيز داند او كه نيست آن جاي معاش  كه دل تو زين وحلها بر نجست  چون نمي خواهي كز آن دل بر كني  حق نگيرد عاجزي را از كرم  اين گرفتن را نبيني از غرور از برون جوئيد، كاندر غار نيست  رفت تازان او بسوي آب َخور  او همي گويد، ز من کي آگهند؟ كي ندا كردي كه آن كفتار كو؟ غافل آن کفتار، از اين ريشخند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. دعوي كردن آن شخص كه خداي تعالي مرا نمي گيرد به گناه و جواب شعيب او را** | | |
| آن يكي ميگفت در عهد شعيب چند ديد از من گناه و جرمها حق تعالي گفت در گوش شعيب كه بگفتي چند كردم من گناه عكس ميگويي و مقلوب اي سفيه چند چندت گيرم و تو بي خبر زنگ تو بر تويت اي ديگ سياه بر دلت زنگار بر زنگارها گر زند آن دود بر ديگ نوي زانكه هر چيزي به ضد پيدا شود چون سيه شد ديگ، پس تاثير دود مرد آهنگر كه او زنگي بود مرد رومي گر كند آهنگري پس بداند زود تاثير گناه چون كند اصرار و بد پيشه كند توبه ننديشد، دگر شيرين شود آن پشيماني و يا رب رفت از او آهنش را زنگها خوردن گرفت چون نويسي كاغذ اسپيد بر چون نويسي بر سر بنوشته خط كان سياهي بر سياهي اوفتاد ور سوم باره نويسي بر سرش پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر نااميديها به پيش او نهيد چون شعيب اين نكته ها با او بگفت جان او بشنيد وحي آسمان گفت يا رب دفع من مي گويد او گفت ستارم نگويم رازهاش يك نشاني آن كه مي گيرم و را از نماز و از زكات و غير آن ميكند طاعات و افعال سني طاعتش نغزست و معني نغز ني ذوق بايد تا دهد طاعات بَر دانۀ بي مغز كي گردد نهال؟ چون شعيب اين نکتها بر وي بخواند |  | كه خدا از من بسي ديدست عيب  و ز كرم يزدان نميگيرد مرا در جواب او فصيح از راه غيب  و ز كرم نگرفت در جرمم اله  اي رها كرده ره و بگرفته تيه  در سلاسل مانده اي پا تا به سر كرد سيماي درونت را تباه  جمع شد تا كور شد ز اسرارها آن اثر بنمايد ار باشد جوي  بر سپيدي آن سيه رسوا شود بعد از اين بروي كه بيند اي عنود؟ دود را با روش هم رنگي بود رويش ابلق گردد از دود آوري  تا بنالد زار و گويد اي اله  خاك اندر چشم انديشه كند بر دلش آن جرم، تا بي دين شود شست بر آيينه زنگ پنج تو گوهرش را زنگ، كم كردن گرفت  آن نوشته خوانده آيد در نظر فهم نايد، خواندنش گردد غلط هر دو خط شد كور و معنيي نداد پس سيه كردي چو جان كافرش  نااميدي مس و، اكسيرش نظر تا ز درد بي دوا بيرون جهيد ز آن دم جان در دل او گل شكفت  گفت اگر بگرفت ما را كو نشان؟  آن گرفتن را نشان مي جويد او جز يكي رمز از براي ابتلاش  آن كه طاعت دارد از صوم و دعا ليك يك ذره ندارد ذوق جان  ليك يك ذره ندارد چاشني  جوزها بسيار و در وي مغز ني  مغز بايد تا دهد دانه شجر صورت بي جان نباشد جز خيال از تفکر همچو خر در گِل بماند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. بقيۀ قصۀ طعنه زدن آن مرد بيگانه در شيخ** | | |
| آن خبيث از شيخ مي لائيد ژاژ که منم بر حال زشت او گواه ديدمش اندر ميان مجلسي ور كه باور نيستت خيز امشبان شب ببردش بر سر يك روزني بنگر آن سالوس روز و، فسق شب روز عبد الله او را گشته نام ديد شيشه در كف آن پير پُر تو نمي گفتي كه در جام شراب؟ گفت جامم را چنان پر كرده اند بنگر اينجا هيچ گنجد ذره اي؟ جام ظاهر، خمر ظاهر نيست اين جام مي، هستي شيخ است اي فليو پُر و مالامال از نور حق است نور خورشيد ار بيفتد بر حدث شيخ گفت اين خود نه جام است و نه مي آمد و ديد انگبين خاص بود گفت پير آن دم مريد خويش را كه مرا رنجي است مضطر گشته ام در ضرورت هست هر مردار پاك گردِ خمخانه بر آمد آن مريد در همه خمخانه ها او مي نديد گفت اي رندان، چه حال است اين چه كار؟ جمله رندان نزد آن شيخ آمدند در خرابات آمدي شيخ اجل كرده اي مي را تو مبدل از حدث گر شود عالم پر از خون مال مال |  | كژنگر باشد هميشه عقل كاژ خمر خوار است و بَد و کارش تباه او ز تقوي عاري است و مفلسي  تا ببيني فسق شيخت را عيان  گفت بنگر فسق و عشرت كردني  روز همچون مصطفي، شب بو لهب  شب نعوذ بالله و در دست جام  گفت شيخا مر ترا هم هست غر؟ ديو مي ميزد شتابان ناشتاب  كاندرونش مي نگنجد يك سپند اين سخن را كژ شنيده غره اي  دور دار اين را ز شيخ غيب بين  كاندر او اندر نگنجد بول ديو جام تن بشكسته، نور مطلق است  او همان نور است، نپذيرد خبث  هين به زير آ، منكرا، بنگر به وي  كور شد آن دشمن كور و كبود رو براي من بجو مي، اي كيا من ز رنج از مخمصه بگذشته ام  بر سر منكر ز لعنت باد خاك  بهر شيخ از هر خمي او مي چشيد گشته بُد پر از عسل خم نبيد هيچ خمي در نمي بينم عقار چشم گريان دست بر سر مي زدند جمله مي ها از قدومت شد عسل  جان ما را هم بدل كن از خبث  كي خورد بندۀ خدا الا حلال؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. گفتن عايشه پيغمبر صلي الله عليه اله و سلم را كه تو بي مصلا چون است که همه جا نماز ميگذاري** | | |
| عايشه روزي به پيغمبر بگفت هر كجا باشد نمازي مي كني گر چه ميداني که هر طفل پليد بي مصلي ميگذاري تو نماز گفت پيغمبر كه از بهر مهان سجده گاهم را از آن رو لطف حق هان و هان ترك حسد كن با شهان كاو اگر زهري خورد شهدي شود كاو بَدل گشت و بَدل شد كار او قوت حق بود مر بابيل را لشكري را مرغكي چندي شكست گر تو را وسواس آيد زين قبيل ور كني با او مري و همسري |  | يا رسول الله تو پيدا و نهفت  مي دود در خانه ناپاك و دني  كرد مستعمل به هر جا كه رسيد هر کجا روي زمين، بگشاي راز  حق نجس را پاك گرداند، بدان  پاك گردانيد تا هفتم طبق  ور نه ابليسي شوي اندر جهان  تو اگر شهدي خوري زهري بود لطف گشت و نور شد هر نار او ور نه مرغي چون كشد مر پيل را؟ تا بداني آن صلابت از حق است  رو بخوان تو سورۀ اصحاب فيل  كافرم گر تو از ايشان بو بري |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. كشيدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود** | | |
| موشكي در كف مهار اشتري اشتر از چستي كه با او شد روان بر شتر زد پرتو انديشه اش تا بيامد بر لب جوئي بزرگ موش آنجا ايستاد و خشك گشت اين توقف چيست؟ حيراني چرا؟ تو قلاووزي و پيش آهنگ من گفت اين جوئي شگرف است و عميق گفت اشتر تا ببينم حد آب گفت تا زانوست آب اي كور موش گفت مور توست و ما را اژدهاست گر ترا تا زانو است اي پر هنر گفت گستاخي مكن بار دگر تو مري با مثل خود موشان بكن گفت توبه كردم از بهر خدا رحم آمد مر شتر را گفت هين اين گذشتن شد مسلم مر مرا چون پيمبر نيستي، پس رو، براه تو رعيت باش چون سلطان نه اي چون نه اي كامل، دكان تنها مگير چونکه آزاديت نامد، بنده باش أَنصِتُوا را گوش كن، خاموش باش ور بگويي، شكل استفسار گو ابتداي كبر و كين از شهوت است چون ز عادت گشت محكم خوي بد چون كه تو گِل خوار گشتي، هر كه او بت پرستان چونكه خو با بُت كنند چون كه كرد ابليس خو با سروري كه به از من، سروري ديگر بود؟ سروري زهر است، جز آن روح را كوه اگر پُر مار شد، باكي مدار سروري چون شد دماغت را نديم چون خلاف خوي تو گويد كسي كه مرا از خوي من بر ميكند چون نباشد خوي بد سركش در او چون نباشد خوي بد محکم شده با مخالف او مدارا ميكند زانكه خوي بد بگشتست استوار مار شهوت را بكش در ابتدا ليك هر كس مور بيند مار خويش تا نشد زر، مس نداند من مسم خدمت اكسير كن مس وار تو كيست دلدار؟ اهل دل، نيكو بدان عيب كم گو، بندۀ الله را ورنه باشي هيچ هيچ از هيچيان |  | در ربود و شد روان او از مري  موش غرّه شد كه هستم پهلوان  گفت بنمايم ترا، تو باش خوش  كاندر او گشتي زبون پيل سترگ  گفت اشتر اي رفيق كوه و دشت  پا بنه مردانه، اندر جو درآ در ميان ره، مباش و تن مزن  من همي ترسم ز غرقاب اي رفيق  پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب  از چه حيران گشتي و رفتي ز هوش؟ كه ز زانو، تا به زانو فرق هاست  مر مرا صد گز گذشت از فرق سر تا نسوزد جسم و جانت زين شرر با شتر مر موش را نبود سخُن  بگذران زين آب مهلك مر مرا برجه و بر كودبان من نشين  بگذرانم صد هزاران چون ترا تا رسي از چاه روزي سوي جاه  خود مران کشتي چو كشتيبان نه اي  دست خوش ميباش تا گردي خمير هين مپوش اطلس، برو در ژنده باش چون زبان حق نگشتي، گوش باش  با شهنشاهان تو مِسكين وار گو راسخي شهوتت از عادت است  خشم آيد بر كسي كت واكشد واكِشد از گِل ترا، باشد عدو مانعان راهِ بُت را دشمنند ديد آدم را بتحقير از خري  تا كه او مسجود چون من كس شود كاو بود ترياق لاني ز ابتدا كاو بود اندر درون ترياق زار هر كه بشكستت شود خصم قديم  كينه ها خيزد ترا با او بسي  خويش بر من مير و سرور ميكند كي فروزد از خلاف آتش در او؟  کي فروزد از خلاف آتشکده؟ در دل او خويش را جا ميكند مور شهوت شد ز عادت همچو مار ورنه اينك گشت مارت اژدها تو ز صاحب دل كن استفسار خويش  تا نشد شه، دل نداند مفلسم  جور ميكش اي دل از دل دار تو كه چو روز و شب، جهانند، از جهان  متهم كم كن به دزدي شاه را پس رو هر ديو باشي مستهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. كرامات آن درويش كه در كشتي بدزدي متهمش كردند** | | |
| بود درويشي درون كشتيي ياوه شد هميان زر، او خفته بود كاين فقير خفته را جوئيم هم كه در اين كشتي چرمدان گمشدست دلق بيرون كن برهنه شو ز دلق گفت يا رب مر غلامت را خسان يا غياثي، عِندَ کلّ کربة يا مُجيبي عِندَ کلّ دَعوَةٍ چون به درد آمد دل درويش از آن صد هزاران ماهي از درياي ژرف صد هزاران ماهي از درياي پُر  هر يكي دري خراج ملكتي دُر، چند انداخت در كشتي و جَست خوش مُربّع، چون شهان بر تخت خويش گفت او، كشتي شما را، حق مرا تا كه را باشد خسارت زين فراق؟ ني مرا او تهمت دزدي نهد بانگ كردند اهل كشتي كاي همام گفت از تهمت نهادن بر فقير حاش لله بل ز تعظيم شهان آن فقيران لطيف خوش نفس آن فقيري، بهر پيچا پيچ نيست متهم چون دارم آنها را؟ كه حق متهم نفس است، ني عقل شريف نفس سوفسطايي آمد، ميزنش معجزه بيند، فروزد آن زمان ور حقيقت بودي آن ديد عجب آن مقيم چشم پاكان مي بود كان عجب زين حس دارد عار و ننگ تا نگويي مر مرا بسيار گو |  | ساخته از رخت مردي پشتيي  جمله را جُستند و او را هم نمود كرد بيدارش ز غم، صاحب درم  جمله را جستيم، نتواني تو رَست  تا ز تو فارغ شود اوهام خلق  متهم كردند فرمان در رسان  يا معاذي، عِندَ کلّ شدة يا مَلاذي، عِندَ کلّ مِحنةٍ سر برون كردند هر سو در زمان  در دهان هر يكي دُرّي شگرف  در دهان هر يكي دُرّي، چه دُر كز اله است اين، ندارد شركتي  مر هوا را ساخت كرسي و نشست  او فراز اوج و كشتي اش به پيش  تا نباشد با شما دزد گدا من خوشم جفت حق و، با خلق طاق  نه مهارم را به غمازي دهد از چه دادندت چنين عالي مقام؟  و ز حق آزاري بي چيزي حقير كه نبودم در فقيران بد گمان  كز پي تعظيمشان آمد عبس  بل پي آنكه، بجز حق هيچ نيست  كرد امين مخزن هفتم طبق  متهم حس است، ني نور لطيف  كش زدن سازد، نه حُجت گفتنش  بعد از آن گويد، خيالي بود آن  چون مقيم چشم نامد روز و شب؟  ني قرين چشم حيوان مي شود كي بود طاوس اندر چاه تنگ؟ من ز صد يك گويم و، آنهم چو مو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **109. تشنيع کردن صوفيان پيش شيخ بر آن صوفي که بسيار ميگويد** | | |
| صوفيان بر صوفئي، شنعت زدند شيخ را گفتند، دادِ جان ما گفت آخر چه گله ست اي صوفيان؟ در سخن بسيار گو، همچون جرس ور بخسبد، هست چون اصحاب كهف شيخ رو آورد پيش آن فقير در خبر، خير الأمور أوساطِها گر يكي خلطي فزون شد از عرض بر قرين خويش مفزا در صفت نطق موسي بود با اندازه، ليك آن فزوني با خِضر، آمد شقاق موسيا بسيار گوئي در گذر موسيا بسيار گوئي، دور شو ور نرفتي وز ستيزه شسته اي رو بر ِ آنها كه هم جفت تواند چون حدث كردي تو ناگه در نماز ور نرفتي، خشك جنبان ميشوي پاسبان بر خوابناكان بر فزود جامه پوشان را نظر بر گازُر است يا ز عريانان به يك سو باز رو ور نمي تاني كه كل عريان شوي |  | پيش شيخ خانقاهي آمدند تو از اين صوفي بجو، اي پيشوا گفت اين صوفي سه خو دارد گران  در خورش، افزون خورد، از بيست كس  صوفيان كردند پيش شيخ زحف  كه به هر حالي كه هست، اوساط گير نافع آمد ز اعتدال أخلاطِها در تن مردم پديد آيد مرض  كان فراق آرد يقين در عاقبت  هم فزون آمد ز گفت يار نيك  گفت رو، تو مكثري، هذا فِراق  چند گوئي؟ رو وصال آمد به سر  ور نه با من گنگ باش و، كور شو تو به معني رفته اي بگسسته اي  عاشقان و تشنۀ گفتِ تواند گويدت سوي طهارت رو، بتاز خود نمازت رفت، بنشين اي غوي  ماهيان را پاسبان حاجت نبود جان عريان را تجلي زيور است  يا چو ايشان، فارغ از، تن جامه شو جامه كم كن، تا ره اوسط روي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. عذر گفتن فقير با شيخ خانقاه** | | |
| پس فقير آن شيخ را احوال گفت مر سؤال شيخ را داد او جواب آن جوابات سؤالات كليم گشت مشكلهاش حل افزون زياد از خضر، درويش هم ميراث داشت گفت راهِ اوسط ار چه حكمت است آبِ جو، نسبت به اشتر هست كم هر كه را باشد وظيفه، چار نان ور خورد هر چار، دور از اوسط است هر كه او را اشتها ده نان بود چون مرا پنجاه نان هست اشتهي تو به ده ركعت نماز آئي ملول آن يكي تا كعبه حافي ميرود آن يكي در پاكبازي جان بداد اين وسط، در با نهايت ميرود اول و آخر ببايد تا در آن بي نهايت چون ندارد دو طرف اول و آخر نشانش كس نداد هفت دريا گر شود كلي مديد باغ و بيشه گر بود يك سر قلم آن همه حِبر و قلم فاني شود حالت من، خواب را ماند گهي چشم من خفته، دلم بيدار دان گفت پيغمبر كه عيناي تنام چشم تو بيدار و دل خفته به خواب مر دلم را پنج حس ديگر است تو ز ضعف خود مكن در من نگاه بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ پاي تو در گِل، مرا گِل گشته ُگل در زمينم با تو ساكن در محل همنشينت من نيم، سايۀ من است زانكه من ز انديشه ها بگذشته ام حاكم انديشه ام، محكوم ني جمله خلقان سخرۀ انديشه اند قاصدا خود را به انديشه دهم من چو مرغ اوجم، انديشه مگس قاصدا زير آيم از اوج بلند چون ملالم گيرد از سفلي صفات پر من رُسته است هم از ذات خويش جعفر طيار را پر، جاريه است نزد آنكه لم يذق دعويست اين لاف و دعوي باشد اين پيش غراب چونكه در تو ميشود لقمه گهر شيخ روزي بهر دفع سوء ظن گوهر معقول را محسوس كرد چون كه در معده شود، پاكت پليد هر كه در وي لقمه شد نور جلال |  | عذر را با آن غرامت كرد جفت  چون جوابات خِضر، خوب و صواب  كش خضر بنمود از رب عليم  از پي هر مشكلش مفتاح داد در جواب شيخ همت بر گماشت  ليك اوسط نيز هم با نسبت است  ليك باشد موش را آن همچو يم  دو خورد، يا سه خورد، هست اوسط آن  او اسير حرص، مانند بط است  شش خورد ميدان كه اوسط آن بود مر ترا شش گرده، هم دستيم؟ ني  من به پانصد در نيايم در نحول  و آن يكي تا مسجد از خود مي شود وآن يكي جان كند، تا يك نان بداد كه مرا آن را اول و آخر بود در تصور گنجد اوسط يا ميان  كي بود او را ميانه منصرف؟ گفت لو كان له البحر مداد نيست مر پايان شدن را هيچ اميد زين سخن هرگز نگردد هيچ كم  وين حديث بي عدد باقي بود خواب پندارد مر آن را، گمرهي  شكل بيكار مرا بر كار دان  لا ينام قلبي عن رب الأنام  چشم من خفته، دلم در فتح باب  حس دل را هر دو عالم منظر است  بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه  عين مشغولي مرا گشته فراغ  مر ترا ماتم، مرا سور و دهل  ميدوم بر چرخ هفتم چون زُحل  برتر از انديشه ها پايۀ من است  خارج انديشه پويان گشته ام  زانكه بنا حاكم آمد بر بني زآن سبب خسته دل و غم پيشه اند چون بخواهم از ميانه بر جهم  كي بود بر من مگس را دست رس؟ تا شكسته پايگان بر من تنند بر پرم همچون طيور الصافات  بر نچسبانم دو پر، من با سريش  جعفر طرّار را پر عاريه است  نزد سكان افق معنيست اين  ديگ تي و پر يكي پيش ذباب  تن مزن چندان كه بتواني بخور در لگن قي كرد و پر دُر شد لگن  پير بينا، بهر كم عقلي مرد قفل نه بر حلق و، پنهان كن كليد هر چه خواهد گو بخور، او را حلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. بيان آن دعوي كه عين آن دعوي گواه صدق خويش است** | | |
| گر تو هستي آشناي جان من گر بگويم نيمه شب پيش توام اين دو دعوي پيش تو معني بود پيشي و خويشي دو دعوي بود ليك قربِ آوازش گواهي ميدهد لذت آواز خويشاوند نيز باز بي الهام احمق كاو ز جهل پيش او دعوي بود گفتار او پيش زيرك، كاندرونش نورهاست يا، به تازي گفت يك تازي زبان؟ عين تازي گفتنش معني بود يا نويسد كاتبي بر كاغذي؟ اين نوشته، گر چه خود دعوي بود يا بگويد صوفئي، ديدي تو دوش من بدم آن، وآنچه گفتم خواب در گوش كن، چون حلقه اندر گوش كن چون ترا ياد آيد آن خواب، اين سخن گر چه دعوي مينمايد، اين ولي پس چو حكمت ضالۀ مومن بود چونكه خود را پيش او يابد فقط تشنه اي را چون بگويي تو، شتاب هيچ گويد تشنه؟ كاين دعويست، رو يا گواه و حجتي بنما كه اين يا به طفل شير، مادر بانگ زد؟ طفل گويد مادرا، حجت بيار؟ در دل هر امتي كز حق مزه ست چون پيمبر از برون بانگي زند زانكه جنس بانگ او اندر جهان آن غريب، از ذوق آواز غريب |  | نيست دعوي گفتِ معني لان ِ من  هين مترس از شب، كه من خويش توام  چون شناسي بانگِ خويشاوندِ خود هر دو معني بود، پيش فهم نيك  كاين دم از نزديك ياري ميجهد شد گوا بر صدق آن خويش عزيز مينداند بانگ بيگانه ز اهل  جهل او شد مايۀ انكار او عين اين آواز، معني بود راست  كه همي دانم زبان تازيان  گر چه تازي گفتنش دعوي بود كاتب و خط خوانم و من ابجدي  هم نوشته شاهد معني بود در ميان خواب سجاده به دوش  با تو اندر خواب در شرح نظر آن سخن را پيشواي هوش كن  معجز نو باشد و راز كهن  جان صاحب واقعه، گويد بلي  آن ز هر كه بشنود موقن بود چون بود شك؟ چون كند خود را غلط؟ در قدح آب است، بستان زود آب  از برم، اي مدعي، مهجور شو جنس آب است و از آن ماء معين  كه بيا من مادرم، هان اي ولد تا كه با شيرت بگيرم من قرار روي و آواز پيمبر معجزه ست  جان امت در درون سجده كند از كسي نشنيده باشد گوش جان  از زبان حق شنود، اني قريب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. سجده كردن مسيح و يحيي عليهما السلام در شكم مادر يکديگر را** | | |
| مادر يحيي چو حامل بُد از او مادر يحيي به مريم در نهفت كه يقين ديدم درون تو شهيست چون برابر اوفتادم با تو من اين جنين، مر آن جنين را سجده كرد گفت مريم، من درون خويش هم |  | بود با مريم نشسته رو به رو  پيشتر از وضع حمل خويش گفت  كاو اولو العزم و رسول آگهيست  كرد سجده حمل من، اندر زمن  كز سجودش در تنم افتاد درد سجده اي ديدم ز طفلم در شكم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. اشكال آوردن نادانان بر اين قصه و جواب دادن ايشان را** | | |
| ابلهان گويند اين افسانه را زانكه مريم وقت وضع حمل خويش مريم اندر حمل، جفتِ کس نشد از برون شهر، آن شيرين فسون چون بزائيد آنگهانش بر كنار مادر يحيي كجا ديدش؟ كه تا اين بداند كانكه اهل خاطر است پيش مريم حاضر آيد در نظر ديده ها بسته، ببيند دوست را ور نديدش نز برون و نز درون ني چنان افسانه ها بشنيده اي تا همي گفت آن كليله بي زبان ور بدانستند لحن همدگر در ميان شير و گاو آن دمنه، چون چون وزير شير شد گاو نبيل؟ اين كليله و دمنه جمله افتريست اي برادر قصه چون پيمانه ايست دانۀ معني بگيرد مردِ عقل |  | خط بكش، زيرا دروغ است و خطا بود از بيگانه دور و، هم ز خويش  از برون شهر، او وا پس نشد تا نشد فارغ، نيامد هم درون  بر گرفت و برد تا پيش تبار گويد او را اين سخن در ماجرا غايب آفاق او را حاضر است  مادر يحيي كه دور است از بصر چون مشبك كرده باشد پوست را از حكايت گير معني اي زبون  همچو شين بر نقش آن چفسيده اي چون سخن نوشد ز دمنه بي بيان؟ فهم آن چون كرد بي نطقي بشر؟ شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟  چون ز عكس ماه ترسان گشت پيل؟  ور نه كي با زاغ لكلك را مريست؟  معني اندر وي بسان دانه ايست  ننگرد پيمانه را گر گشت نقل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. سخن گفتن به زبان حال و فهم كردن آن** | | |
| ماجراي بلبل و گل، گوش دار ماجراي شمع با پروانه، تو گر چه گفتي نيست، سرّ گفت هست گفت در شطرنج، كاين خانۀ رُخ است خانه را بخريد يا ميراث يافت؟ گفت نحوي، زيد عمروا قد ضرب عمرو را جرمش چه بُد؟ كان زيد خام گفت اين پيمانۀ معني بود زيد و عمرو از بهر اعرابست ساز گفت ني، من آن ندانم عمرو را گفت از ناچار و لاغي بر گشود زيد واقف گشت و دزدش را بزد |  | گر چه گفتي نيست آنجا آشكار بشنو و معني گزين ز افسانه، تو هين ببالا پر مپر، چون جغدِ پست  گفت خانه اش از كجاش آمد بدست؟  فرخ آن كس كاو سوي معني شتافت  گفت چونش كرد بي جرمي ادب؟  بي گناه او را بزد همچون غلام  گندمش بستان، كه پيمانه است رد گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز زيد چون زد بي گناه و بي خطا؟ عمرو يك واوي فزون دزديده بود چون كه از حد برد، حد او را سزد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. پذيرا آمدن سخن باطل در دل باطلان** | | |
| گفت اينك راست پذرفتم به جان گر بگويي احولي را مه يكيست ور بدو خندد كسي، گويد دو است بر دروغان جمع مي آيد دروغ هر که او جنس دروغ است اي پسر دل فراخان را بود دست فراخ هر که را دندان صِدقي رُسته شد |  | كژ نمايد راست در پيش كژان  گويدت اين دوست، در وحدت شكيست  راست دارد، اين سزاي بد خو است  الخبيثات الخبيثين زد فروغ  راست پيش او نباشد معتبر  چشم كوران را عثار سنگلاخ  از دروغ و از خيانت رَسته شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. جستن آن درخت كه هر كه ميوۀ آن خورد نميرد** | | |
| گفت دانائي به رمز، اي دوستان هر كسي كز ميوۀ او خورد و بُرد پادشاهي اين شنيد از صادقي قاصدي دانا ز ديوان ادب سالها ميگشت آن قاصد از او شهر شهر از بهر اين مطلوب گشت هر كه را پرسيد، كردش ريشخند بس كسان صفعش زدند اندر مزاح جست و جوئي چون تو زيرك سينه صاف وين مراعاتش يكي صفعي دگر مي ستودندش به تسخُر، كاي بزرگ در فلان بيشه درختي هست سبز قاصد شه بسته در جستن كمر بس سياحت كرد آنجا سالها چون بسي ديد اندر آن غربت تعب هيچ از مقصود اثر پيدا نشد رشتۀ اميد او بگسسته شد كرد عزم بازگشتن سوي شاه |  | كه درختي هست در هندوستان  ني شود او پير و، ني هرگز بمُرد بر درخت و ميوه اش شد عاشقي  سوي هندستان روان كرد از طلب  گِرد هندستان براي جست و جو ني جزيره ماند و ني كوه و نه دشت  كاين نجويد، جز مگر مجنون ِ بند بس كسان گفتند کاي صاحب فلاح  كي تهي باشد؟ كجا باشد گزاف؟  وين ز صفع آشكارا سخت تر در فلانجا بُد درختي بس سترگ  بس بلند و پهن و هر شاخيش گبز مي شنيد از هر كسي نوعي خبر ميفرستادش شهنشه مالها عاجز آمد آخر الامر از طلب  ز آن غرض غير خبر پيدا نشد جستۀ او عاقبت ناجسته شد اشك مي باريد و مي برّيد راه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. شرح كردن شيخ سِرّ آن درخت را با آن طالب مقلد** | | |
| بود شيخي عالمي قطبي كريم گفت من نوميد پيش او روم تا دعاي او بود همراه من رفت پيش شيخ با چشم پر آب گفت شيخا وقت رحم و رأفت است گفت وا گو، كز چه نوميديستت گفت شاهنشاه كردم اختيار كه درختي هست نادر در جهات سالها جستم، نديدم يك نشان شيخ خنديد و بگفتش اي سليم بس بلند و بس شگرف و بس بسيط تو به صورت رفته اي، اي بي خبر تو به صورت رفته اي، گم گشته اي گه درختش نام شد، گه آفتاب آن يكي كش صد هزار آثار خاست گر چه فرد است او، اثر دارد هزار آن يكي شخص ترا باشد پدر در حق ديگر بود قهر و عدو در حق ديگر بود او عم و خال صد هزاران نام و آن يك آدمي هر كه جويد نام گر صاحب ثقه است تو چه بر چسبي بر اين نام درخت صورت ظاهر چه جوئي اي جوان؟ صورت و هيئت بود چون قشر و پوست در گذر از نام و بنگر در صفات گو شوي در ذات و آسائي ز خود اختلاف خلق از نام اوفتاد اندرين معني مثالي خوش شنو |  | اندر آن منزل كه آيس شد نديم  ز آستان او براه اندر شوم  چونكه نوميدم من از دلخواه من  اشك ميباريد مانند سحاب  نااميدم، وقت لطف اين ساعت است  چيست مطلوب تو، رو با چيستت؟  از براي جستن يك شاخسار ميوۀ او مايۀ آب حيات  جز كه طنز و تسخر اين سرخوشان  اين درخت علم باشد در عليم  آب حيواني ز درياي محيط زآن ز شاخ معنيي بي بار و بر  زآن نمي يابي که معني هشته اي گاه بحرش نام شد، گاهي سحاب  كمترين آثار او عمر بقاست  آن يكي را نام باشد بي شمار در حق شخص دگر باشد پسر در حق آن ديگري لطف و نكو در حق ديگر کسي وهم و خيال  صاحب هر وصفش از وصفي عمي  همچو تو نوميد و اندر تفرقه است  تا بماني تلخ كام و شور بخت  رو معاني را طلب اي پهلوان  معني اندر وي چو مغز، اي يار دوست  تا صفاتت ره نمايد سوي ذات  چشم تو يک رنگ بيند نيک و بد  چون به معني رفت، آرام اوفتاد تا نماني تو اسامي را گِرو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. بيان منازعت چهار كس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان يکديگر را نميدانستند** | | |
| چار كس را داد مردي يك درم فارس و ترک و رومي و عرب فارسي گفتا، از اين چون وارهيم؟ آن عرب گفتا معاذ الله لا آن يكي کز ترك بُد گفت اي ُکزم آنكه رومي بود گفت، اين قيل را در تنازع آن نفر جنگي شدند مشت بر هم ميزدند از ابلهي صاحب سِري عزيزي صد زبان پس بگفتي او كه من زين يك درم چونكه بسپاريد دل را بي دَغل يك درمتان ميشود چار المراد گفتِ هر يكتان دهد جنگ و فراق پس شما خاموش باشيد أنصتوا گر سخنتان مي نمايد يك نمط ور سخنتان در توافق موثقه است گرمي عاريتي ندهد اثر سركه را گر گرم كردي، ز آتش آن زانكه آن گرمي آن دهليزي است ور بود يخ بسته دوشاب، اي پسر پس رياي شيخ به ز اخلاص ما از حديث شيخ جمعيت رسد چون سليمان كز سوي حضرت بتاخت در زمان عدلش آهو با پلنگ شد كبوتر ايمن از چنگال باز او ميانجي شد ميان دشمنان تو چو موري، بهر دانه ميدوي دانه جو را، دانه اش، دامي شود مرغ جانها را در اين آخر زمان هم سليمان هست اندر دور ما قول إِنْ مِنْ أُمَّةٍ را ياد گير گفت خود خالي نبودست امتي مرغ جانها را چنان يكدل كند مشفقان گردند همچون والده نفس واحد از رسول حق شدند اتحادي خالي از شرک و دوئي |  | هر يکي از شهري افتاده به هم جمله با هم در نزاع و در غضب  هم بيا کاين را به انگوري دهيم من عَنَب خواهم، نه انگور اي دغا من نمي خواهم عنب، خواهم ُازم  ترك كن، خواهم من استافيل را كه ز سِرّ نامها غافل بُدند پُر بُدند از جهل و، از دانش تهي  گر بُدي آنجا، بدادي صلحشان  آرزوي جمله تان را ميخرم  اين درمتان ميكند چندين عمل  چار دشمن ميشود يك، ز اتحاد گفتِ من آرد شما را اتفاق  تا زبانتان من شوم در گفت و گو در اثر مايۀ نزاع است و سخط  در اثر مايۀ نزاع و تفرقه است گرمي خاصيتي دارد هنر چون خوري، سردي فزايد بي گمان  طبع اصلش سردي است و تيزي است  چون خوري گرمي فزايد در جگر كز بصيرت باشد آن وين از عمي  تفرقه آرد دَم اهل حَسَد كاو زبان جمله مرغان را شناخت  انس بگرفت و برون آمد ز جنگ  گوسفند از گرگ ناورد احتراز اتحادي شد ميان پَر زنان  هين سليمان جو، چه ميباشي غوي؟  و آن سليمان جوي را هر دو بود نيستشان از همدگر يك دم امان  كاو دهد صلح و، نماند جور ما تا به إلا و خَلا فِيها نذير از خليفۀ حق و صاحب همتي  كز صفاشان بي غش و بي غل كند مسلمون را گفت نفس واحده  ور نه هر يك دشمن مطلق بدند باشد از توحيد بي ما و توئي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. برخاستن مخالفت و عداوت از ميان انصار به بركت وجود مبارک پيغمبر خدا عليه السلام** | | |
| دو قبيله كاوس و خزرج نام داشت كينه هاي كهنه شان از مصطفي اولا اخوان شدند آن دشمنان و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند صورت انگورها اخوان بود غوره و انگور ضدانند ليك غوره اي كاو سنگ بست و خام ماند نه اخي نه نفس واحد باشد او گر بگويم آنچه او دارد نهان چشم کاو آن رو نبيند، کور به غورهاي نيك كايشان قابلند سوي انگوري همي رانند تيز پس در انگوري همي درند پوست دوست دشمن گردد ايرا هم دو است آفرين بر عشق كل اوستاد همچو خاك مفترق در رهگذر كه اتحاد جسمهاي ماء و طين گر نظاير گويم اينجا و مثال هم سليمان هست اكنون، ليك ما دور بيني كور دارد مرد را ميکند از مشرق و مغرب گذر مولعيم اندر سخنهاي دقيق تا گره بنديم و بگشائيم ما همچو مرغي كاو گشايد بندِ دام او بود محروم از صحرا و مرج خود زبون او نگردد هيچ دام با گره كم كوش، تا بال و پرت صد هزاران مرغ پرهاشان شكست حال ايشان از نبي خوان اي حريص از نزاع ترك و رومي و عرب تا سليمان امين معنوي جملۀ مرغان منازع باز وار ز اختلاف خويش سوي اتحاد حيث ما كنتم فولوا وجهكم كور مرغانيم و بس ناساختيم همچو جغدان دشمن بازان شديم مي كنيم از غايت جهل و عما جمع مرغان كز سليمان روشنند بلكه سوي عاجزان چينه كشند هدهد ايشان پي تقديس را زاغ ايشان، گر به صورت زاغ بود لكلك ايشان كه لك لك مي زند و آن كبوترشان ز بازان نشكهد بلبل ايشان كه حالت آرد او طوطي ايشان ز قند آزاد بود پاي طاوسان ايشان در نظر کبک ايشان خنده بر شاهين زند منطق الطير، آن ِ خاقاني صِداست تو چه داني بانگ مرغان را همي؟ پرّ آن مرغي كه بانگش مطرب است هر يك آهنگش ز كرسي تا ثريست مرغ كاو بي اين سليمان ميرود با سليمان خو كن اي خفاش ِ ردّ يك گزي ره گر بدان سو ميروي وآنكه لنگ و لوك آن سو ميجهي |  | يك ز ديگر جان خون آشام داشت  محو شد در نور اسلام و صفا همچو اعداد عنب در بوستان  در شكستند و تن واحد شدند چون فشردي شيرۀ واحد شود چون كه غوره پخته شد شد يار نيك  در ازل حق كافر اصليش خواند در شقاوت نحس ملحد باشد او فتنۀ افهام خيزد در جهان  دود دوزخ از ارم مهجور به از دم اهل دل آخر يك دلند تا دوئي برخيزد و كين و ستيز تا يكي گردند، وحدت وصف اوست  هيچ يك با خويش، جنگي در نبست  صد هزاران ذره را داد اتحاد يك سبوشان كرد دست كوزه گر هست ناقص، جان نمي ماند بدين  فهم را ترسم كه آرد اختلال  از نشاط دور بيني در عما همچو خفته در سرا كور از سرا وز رفيق و همنشينش بي خبر در گرهها باز كردن ما عشيق  در شكال و در جواب آيين فزا گاه بندد تا شود در فن تمام  عمر او اندر گره كاريست خرج  ليك پرش در شكست افتد مدام  نگسلد يك يك از اين كرّ و فرت  و آن كمينگاه عوارض را نبست  نقبوا فيها ببين هَلْ مِنْ محيص  حل نشد اشكال انگور و عنب  در نيايد، بر نخيزد اين دوئي  بشنويد اين طبل باز شهريار هين ز هر جانب روان گرديد شاد نحوه هذا الذي لم ينهكم  كان سليمان را دمي نشناختيم  لاجرم واماندۀ ويران شديم  قصد آزار عزيزان خدا پر و بال بي گنه كي بر كنند؟ بي خلاف و كينه، آن مرغان خوشند مي گشايد راه صد بلقيس را باز همت آمد و، ما زاغ بود آتش توحيد در شك مي زند باز سر پيش كبوترشان نهد در درون خويش گلشن دارد او كز درون قند ابد رويش نمود بهتر از طاوس پرّان دگر در تعلق راه عليين زند منطق الطير سليماني كجاست؟  چون نديدستي سليمان را دمي  از برون مشرقست و مغربست  وز ثري تا عرش در كرّ و فريست  عاشق ظلمت چو خفاشي بود تا كه در ظلمت نماني تا ابد همچو گز قطب مساحت ميشوي  از همه لنگي و لوكي ميرهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. قصۀ بط بچگان كه مرغ خانگي ميپروردشان** | | |
| تخم ِ بطي، گر چه مرغ ِ خانه ات مادر تو بطّ آن دريا بُدست ميل دريا كه دل تو اندر است ميل خشكي مر تو را زين دايه است دايه را بگذار بر خشك و بران گر ترا دايه بترساند ز آب تو بطي، بر خشك و بر تر زنده اي تو ز كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ شهي كه حملنا هم علي البحري به جان مر ملايك را سوي بر راه نيست تو به تن حيوان، به جاني از ملك تا به ظاهر مثلكم باشد بشر قالب خاكي فتاده بر زمين ما همه مرغابيانيم اي غلام پس سليمان بحر آمد ما چو طير با سليمان پاي در دريا بنه آن سليمان پيش جمله حاضر است تا ز جهل و خوابناكي و فضول تشنه را دردِ سر آرد بانگ رعد چشم او ماندست در جوي روان مركب همت سوي اسباب راند آنكه بيند او مسبب را عيان او مسبب يابد او در يک صباح آنچه در صد سال مشت حيله مند |  | كرد زير پَر، چو دايه تربيت  دايه ات خاكي بُد و، خشكي پرست  آن طبيعت جانت را از مادر است  دايه را بگذار، كاو بد رايه است  اندرآ در بحر معني، چون بطان  تو مترس و سوي دريا ران شتاب  ني چو مرغ خانه، خانه كنده اي  هم به دريا هم به خشکي پا نهي  از حملنا هم علي البر پيش ران  جنس حيوان هم ز بحر آگاه نيست  تا روي هم بر زمين، هم بر فلك  با دل يوحي إليه ديده ور روح او گردان بر آن چرخ برين  بحر ميداند زبان ما تمام  در سليمان تا ابد داريم سير تا چو داود آب سازد صد زره  ليك غفلت، چشم بند و ساحر است  او به پيش ما و ما از وي ملول  چون نداند كاو گشايد ابر سعد بي خبر از ذوق آب آسمان  از مسبب لاجرم محجوب ماند كي نهد دل بر سببهاي جهان؟ از نجات و از فلاح و از نجاح دَه يکي زآن گنج حاصل ناورند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. حيران شدن حاجيان در كرامات آن شيخ زاهد كه بر روي ريگ گرم صحرا نشسته بود** | | |
| زاهدي بُد در ميان باديه حاجيان آنجا رسيدند از بلاد جاي زاهد خشك بود، او تر مزاج حاجيان حيران شدند از وحدتش در نماز استاده بُد بر روي ريگ گفتئي سر مست بر سبزه و گل است يا كه پايش بر حرير و حُله هاست ايستاده تازه رو اندر نماز با حبيب خويشتن ميگفت راز پس بماندند آن جماعت با نياز چون ز استغراق باز آمد فقير ديد كابش ميچكيد از دست و رو پس بپرسيدش، كه آبت از كجاست؟ گفت، هر گاهي كه خواهي ميرسد؟ مشكل ما حل كن، اي سلطان دين وانما سري ز اسرارت به ما چشم را بگشود سوي آسمان رزق جويي را ز بالا خو گرم اي نموده تو مكان از لامكان در ميان اين مناجات، ابر خوش همچو آب از مشك باريدن گرفت ابر ميباريد چون مشك اشكها يک عجايب در بيابان رو نمود يك جماعت، ز آن عجايب كارها قوم ديگر را يقين در ازدياد قوم ديگر ناپذيرا ترش و خام |  | در عبادت غرق چون عباديه  ديده شان بر زاهد خشك اوفتاد از سموم باديه بودش علاج  و آن سلامت در ميان آفتش  ريگ كز تفش بجوشد آبِ ديگ  يا سواره بر بُراق و دلدل است  يا سموم او را به از باد صباست  با خشوع و با خضوع و با نياز مانده بُد اِستاده در فکر دراز تا شود درويش فارغ از نماز زآن جماعت، زنده اي روشن ضمير جامه اش تر بود ز آثار وضو دست را برداشت، كز سوي سماست  يا گهي باشد اجابت، گاه رد تا ببخشد حال تو ما را يقين  تا ببريم از ميان زُنّارها كه اجابت كن دعاي حاجيان  تو ز بالا بر گشودستي درم  فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ كرده عيان  زود پيدا شد، چو پيل آب كش  در گو و در غارها مسكن گرفت  حاجيان جمله گشاده مشكها ابر چون مشکي دهان را بر گشود ميبريدند از ميان زُنّارها زين عجب والله أعلم بالرشاد ناقصان سرمدي تمّ الكلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **پايان دفتر دوم** | | |